

ع. بن داود

اندر آداب و احوال



منتشر می شود:

مجموعه مقاله

از جلال آل احمد	روشنفکران
«	هفت مقاله
«	يك چاه و دو چاله
از حاج سید جوادى	بحران ارزشها
«	طلوع انفجار
از حسین ملک	تولد غولها
از هزارخانی	در باره ادبیات
«	« فلسطین مال کیست
از غلامرضا وثیق	چین پس از مائو
از خلیل ملکی	تاریخ سوسیالیسم
«	سوسیالیزم و
«	کاپیتالیسم دولتی

مجموعه داستان

از علی موسوی گرمارودی	سرود در گبار
از جلال آل احمد	نفرین زمین
«	« سنگی بر گوری
از امیر حسن چهل تن	دخیل بر
از احمد آقائی	پنجرة فولاد
	مویه زال

مجموعه شعرهای امروز

از سیروس مشفقى	شیخون
از جلال سرفراز	صبح از روزنه
	بیداری

نشانی پستی : سه راه تخت جمشید

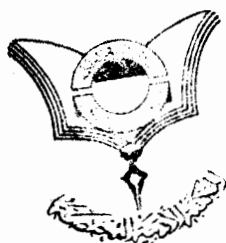
کوچه طباطبائی مقدم - نیش زرين
شماره ۱۵ - تلفن ۷۶۰۲۹۹

قیمت ۲۵ ریال

فهرست

داستان‌های امروز

۵



اندر آداب و احوال



- ☐ اندر آداب واحوال، طنز
- ☐ نوشته : داوود غ
- ☐ طرح آرم : مهندس شعیبی - طرح جلد : رضامافی
- ☐ ناشر : انتشارات رواق - تهران، تلفن ۷۶۰۲۹۹
- ☐ چاپ : میهن
- ☐ نقل و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع



_____ اندر آداب و احوال

چاپ اول
تابستان ۱۳۵۷

_____ غ. داوود

می خوانید :

۵	صفحه	۱- اندراحوال اولیای اطفال دبستانی
۱۹	«	۲- اندرآداب حفظ عفت عمومی
۳۰	«	۳- اندراحوال هیجده سالگان
۳۷	«	۴- کیمیاگری درخیابان
۴۳	«	۵- اندراحوال باب پنجم گلستان
۵۶	«	۶- اندرآداب صنعت زنده خواری
۶۶	«	۷- اندر مراسم مردن

اندر احوال اولیای اطفال دبستانی

در این دوره و انفسا گرفتاریهایی برای آدم پیش می آید که هیچ کاری در برابرش نمی شود کرد. ناچار باید سوخت و ساخت. از جمله این گرفتاری هایکی این است که آدم در خانه اش کودک دبستانی یا جوانک دبیرستانی داشته باشد.

فقر هم همچو دردی دارم و چیزی نمانده که سر به کوه بگذارم ولی چون جزء «الکاظمین الغیظ» هستم همه را تحمل کرده ام. این را بگویم که نه درس خوانم و نه درس بده و چیزی هم از قاره نامکشوف وزارت جلیله معارف سر در نمی آورم. اما اینقدر می دانم که خانه ما مرکز جر و بحث و داد و فریاد و گناهی کار دستجمعی است و همه به این علت که خواهری دارم که در کلاس اول دبیرستان به «فراگرفتن علم و معرفت» مشغول است. اما گویا همه ما وظیفه داریم که از کار و زندگیمان دست بکشیم تا این بزرگوار «علم و معرفت» را درست یساذ بگیرد. فقیر شخصاً مأموریت هایی را انجام می دهم که تصور نمی کنم در تاریخ تعلیم و تربیت سابقه داشته باشد. فی المثل همین چند روز پیش سه چهار ساعت در خیابان نادری و فردوسی دنبال لوزالمعدنه گشتم.

تعجب ندارد ، عرض کردم که مأموریت بیسابقه ای بود .
 قضیه این است که ظاهر آن تحت تأثیر « نهضت فرهنگی » اخیر در سهای
 مدرسه علاوه بر حفظ کردنی ، کشیدنی هم شده اند . از بهداشت گرفته
 تا فیزیک و شیمی و طبیعی و غیره همه را باید در دفتر نقاشی کنند .
 فقط مانده است قراءت فارسی و یکی دو درس دیگر که امید می رود
 آنها هم بزودی در این قلمرو وارد شوند . البته قضیه به همین جا ختم
 نمی شود ؛ بلکه باید عکسی هم « مناسب حال » در کنار نقاشی چسباند .
 موضوع لوزالمعده هم از همین مقوله است و فقیر چند ساعت مجلات
 کهنه فرنگی را در ته دکانهای تاریک ورق زدم تا توانستم در یک
 صفحه آگهی دوا و درمان ، لوزالمعده ای « مناسب حال » پیدا کنم .
 این است که هر روز دنبال نخود سیاه می روم . یک روز گوش و یک روز
 کیسه صفرا . خلاصه اینکه تا آخر سال باید عکس تمام اعضاء و
 جوارح انسانی و انواع کلم و قورباغه و گلابی و لاله پشت را پیدا کنم .
 از خیاطی و کار دستی چیزی نمی گویم ، چه این وظیفه مادر
 است که دائم یک دستش به فتیله چراغ باشد و دست دیگرش به
 قرقره و سوزن و نمونه های پارچه ، تا فرزند برومندش به زیور
 همه هنرها آراسته گردد و در آینده فرزندان برومندتر به مام وطن
 تحویل دهد .

باری ، هفته گذشته ما سد سکندر را شکستیم و مسأله
 رنگ آمیزی نقشه ایران را حل کردیم . بهتر بگویم مسأله در غیاب
 من حل شد . این نقشه مدت پانزده روز روی میز برادر کوچکم
 در اداره اش بود و می توان گفت که تمام کارمندان اداره ، اعم از
 دون پایه و عالی رتبه ، در این امر خیر به او کمک کردند تا بتواند

سرحدات میهن عزیز را بدقت رسم کند و احیاناً از این بابت ذره‌ای از خاک وطن به تاراج نرود. خلاصه اینکه هر طور بود نقشه به خانه آمد و قرار شد هر کس خوشنویس تر است اسامی را بنویسد. فقیر و اخوی مسابقه‌ای دادیم و مادر را هم داور کردیم. در نتیجه معلوم شد که اخوی باید اسامی کشورهای همسایه و استان‌ها را با حروف کشدار بنویسد و من شهرها و ده کوره‌ها را قلمی کنم. این کار بخوبی و خوشی تمام شد؛ ولی از بخت بد وقتی مسأله رنگ آمیزی به میان آمد اختلاف بالا گرفت. اخوی جوان است و طبعاً رنگهای تند را می‌پسندد. فقیر هم کمی قدیمی است و مسالمت جو.

یادش به خیر زمانی که ما نقشه رنگ می‌زدیم، ساحل بحر خزر را مغز پسته‌ای می‌کردیم و کرمان را قهوه‌ای و خراسان را زرد. اما با این استان‌بندیهای فعلی کار مشکل شده است. به همین علت بر سر رنگ آمیزی آذربایجان غربی و آذربایجان شرقی قشقرقی پیا شد. که فقیر ناچار جلسه مشورتی را به حال اعتراض ترك کردم. بعد که آمدم دیدم اخوی و همشیره چون هر دو جوانند با هم کنار آمده‌اند و ما را میهن را سرخاب غلیظی زده‌اند. ما هم حرفی نزدیم و کار تمام شد. با اینکه این گرفتاریها ناراحت می‌کنند اما چون مربوط به « صنایع مستظرفه » است چندان عیبی ندارد. اما وای به حال کسی که بخواهد « تعلیمات اجتماعی » را تعریف کند. در این مواقع مجبورم از چیزهایی صحبت کنم که وجود خارجی ندارد. فی‌المثل از طرز رفتار در کتابخانه‌های ملی (جای بسی خوشحالی است که مؤلفان کتاب برای اینکه خواننده‌ی ذهن را متوجه این حقیقت کنند، عکسی را از يك کتابخانه‌ی رنگی باشکول و

۸ / اندر آداب و احوال

شمایل مراجعان فرنگی چاپ کرده اند .) یا اینکه لازم می شود درباره «وظایف انجمن شهر» شرح کشفی بدهم . ملاحظه بفرمایید : « ۳- تصویب معاملات و نظارت در آنها اعم از خرید و فروش و مقاطعه و اجاره و استجاره به نام شهر بادر نظر گرفتن صرفه و صلاح و بارعایت اصول مناقصه و مزایده بر طبق قانون محاسبات عمومی » .

همشیره معنی هیچ يك از این اصطلاحات را نمی داند و معلوم می شود که معلم هم به آنها گفته باید حفظ کنید و بیایید امتحان بدهید . ولی او اصرار دارد که معنی این قلمبه گویی ها را بداند ؛ ناچار می نشینم و نیم ساعت درهم برهم می گویم و تازه آخرش متوجه می شوم که چه لزومی دارد انسان اجزاء چیزی را بشناسد که کل آن اصلاً وجود خارجی ندارد . می بینید که اینجا حق با معلم است .

خلاصه اینکه وقتی همشیره از مدرسه می آید کار اجباری اهل بیت شروع می شود . يك دفعه تمرین انگلیسی است و دفعه دیگر دستور زبان عربی ؛ و ماهم مجبوریم حوصله داشته باشیم و همه این کارها را انجام دهیم . فی المثل یکی از ده ها جدولی که فقیر باید حفظ کنم (تصدیق می کنید که برای آدمی به سن و سال من قبیح است که بخواهد چیزی را که خودش بلد نیست از روی کتاب از خواهر کوچکش بپرسد) این است :

صیغه

فعل و معنی

تکتنون می نویسد شما مردان ، صیغه مضارع جمع ، مخاطب ، مذکر ، تاء اولش حرف مضارع ، واو و نون جمع مذکر .

اندر احوال . . . / ۹

تکتبن یا مریمان، می نویسد شما ای دو مریم، صیغه مضارع
تثنيه، مخاطب مؤنث، تاء، حرف مضارع و الف و نون
علامت تثنيه است.

تکتبن می نویسی توزن، صیغه مضارع مفرد مخاطب، مؤنث
تاء حرف مضارع و یا و نون علامت مضارع و الف و نون
علامت تثنيه است.

تکتبن می نویسد شما زنان، صیغه مضارع جمع، مخاطب،
مؤنث، تاء حرف مضارع و نون علامت جمع مؤنث است.
اکتب می نویسم، صیغه مضارع متکلم وحده است همزه آن
علامت مضارع است.

نکتب می نویسم، صیغه؛ مضارع متکلم مع الغير است و نون
علامت مضارع است.

ملاحظه می کنید که حفظ کردن اینها از آب خوردن هم ساده تر
است.

اینها که عرض کردم مبادا خیال کنید که همشیره شاگرد تنبلی
است. حاشا و کلا! اتفاقاً شاگرد اول است. ولی درس و مشق
زیاد است و فرصت کم؛ ناچار باید دیگران را به کار کشید.

از اینها که بگذریم قضیه انشاء نوشتن هم ما را به ستوده آورده
است. بدبختی این است که همشیره به عکس همسالانش اهل مطالعه
است و کتاب خوب هم وقتی فرصت کند زیاده می خواند. این است که در
انشاء نوشتن کمیتش لنگ است. دلیلش خیلی ساده است او می تواند
خوب چیز بنویسد ولی نه معلم و نه شاگردان این حرفها را نمی پسندند
و به قول خودش انشایی که کمتر از پانزده تا ۲۰ و هرگز داشته باشد

و فیلم و سترنی که کمتر از دوهزار سرخپوست در آن کشته شوند، به نظر اینها نه انشاء است و نه فیلم! ناچار هفته‌ای یک بار جلسه مشورتی برای نوشتن مبتذل‌ترین انشاء ممکن در خانه ما تشکیل می‌شود: طفل برهنه یتیمی در شب سرد زمستان، آه ای محبوب من کجامی روی، امیدای اختر درخشنده، ای جغد شوم، هرگز ترا فراموش نمی‌کنم و فلک غدار و چرخ ستمکار را روی هم می‌ریزیم و تحویل همیشه می‌دهیم. فردا خبر می‌آورند که خانم معلم آنها را بهترین «قطعه ادبی» تشخیص داده است و شاگردان آه کشیده‌اند و در غمی لذت بخش فرو رفته‌اند و خلاصه اینکه بحث مفصلی درباره نبوغ همیشه در گرفته است.

واقعۀ قابل ذکر دیگر این است که چند روز پیش یکی از کتابهای همشیره را ورق می‌زدم (البته نه به قصد جاسوسی) و بر خلاف انتظار دیدم هفت هشت تا عکس الویس پرملی لای کتاب است. پرسیدم اینها را برای چه جمع می‌کنی؟ گفت تو خیال می‌کنی که من آنقدر احمقم که به این پسرۀ قرتی جعلی علاقه داشته باشم؟ من الویس می‌دهم عوضش پول می‌گیرم!

معلوم شد که ایشان چون «روشنفکر» تشریف دارند عکس‌های الویس پرملی را به دخترهای «مبتذل» می‌دهند و عوضش عکس پول پرینر می‌گیرند. خلاصه اینکه «مبادلات فرهنگی» مقدار زیادی از وقت و فکر «نونهالان وطن» را گرفته است. چه بکنند؟ با پسر همسایه‌شان تماسی ندارند ناچار «رنگین نامه» می‌خوانند و عکس قرتی‌های ماورا عبهار رازیر متکایشان می‌گذارند. و باز چه خوشبختم من که مردم محبوب خواهرم قرتی نیست و هنرپیشه است و در خانه‌ام به روی

«رنگین نامه» بسته!

درد دیگری که داریم این است که رادیو در خانه ما در بست تحت اختیار همشیره است. هر وقت می‌خواهیم پیچ رادیو را بچرخانیم و یک ایستگاه خارجی را بگیریم داد و فریادش بلند می‌شود که آقا می‌خواهم داستان گوش کنم. بحمدالله برنامه‌های رادیو هم که همه مسابقه است و داستان؛ و همشیره با اینکه به این حرفها علاقه‌ای ندارد ناچار است همه را گوش کند؛ چون اگر شاگرد مدرسه‌ای تمام داستان‌های دنباله‌دار رادیو را گوش نکند و در بحث‌های پایان‌ناپذیری که در مدرسه از این بابت درمی‌گیرد صاحب نظر نباشد کلاهش پس معرکه است و تنها وی کسی می‌ماند. آنطور که خودش می‌گوید اولین بحثی که صبح زود در مدرسه شروع می‌شود این است که دیشب اسپندیوس چگونه معشوقه برادرش را فریب داده و یا رابطه عاشقانه راهب دیر سنت کاترین با فلان دختر تارك دنیا به کجا رسیده است. بعد از تعریف آنچه دیشب گذشته است، شاگردان شروع می‌کنند به پیش‌بینی آنچه که اتفاق خواهد افتاد. تقریباً همه حدس می‌زنند که اسپندیوس در امر خیری که در پیش دارد موفق می‌شود و راهب دیر سنت کاترین نیز فردا شب با دختر تارك دنیا بساط عیش و نوشی خواهد داشت و در نتیجه «شنندگان گرامی» دقایقی چند در تخیلات لذت بخش فرو خواهند رفت.

پس از اینکه این بحث تمام شد «تمرینات هنری» شروع می‌شود و نوباوگان وطن سعی می‌کنند از آخرین دلقکی که جمعه پیش در رادیو مثلاً صدای شتر پابماه رادر آورده تقلید کنند.

زنگ را که می‌زنند شاگردان با عجله اخبار مربوط به فلان

مطرب را به گوش هم می‌رسانند. (چنانکه می‌دانید خوشبختانه این قسمت از برنامه طفلان دبستانی باطول و تفصیل بیشتری درخانواده- های خوانندگان عزیز و شنوندگان گرامی اجرا می‌شود و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست). زنگ اول «شرعیات» دارند.

اینکه ماچه خون دلی می‌خوریم تا همشیره عزیز در «شرعیات» درنماید داستانی است که باید حتما تعریف کنم چه این عقدۀ کهنه‌ای است که اگر گشوده نشود برای سلامت افراد خانوادۀ ما بسیار خطرناک است.

سالهاست ما گرفتار این دردیم و همیشه بحث بر سر انواع غسل‌های واجب و مستحب، روزگارمان را سیاه کرده است. مثلاً همشیره می‌آید و می‌پرسد، غسل جنابت چیست؟ مادرم نگاهی به من می‌کند و من هم چون «خجالتی» هستم قرمز می‌شوم. می‌پرسم، مگر معلم شما این چیزها را برایتان معنی نمی‌کند؟ جواب می‌دهد: معلم گفته بروید از مادرتان پرسید! می‌بینید که تنها من خجالتی نیستم بلکه معلم شرعیات هم خجالتی است. اگر باور ندارید بروید این سؤال را از وزیر معارف بکنید. خواهید دید. او هم خجالتی است. مثلاً ملاحظه بفرمایید:

«مفطرات یا مبطلات روزه: ۱ و ۲ خوردن و آشامیدن (خواه معتاد چون نان و آب؛ و چه غیر معتاد مانند خاك و شیرۀ درخت) ۳- رساندن گرد و خاك بر حلق ۴- بر خدا و پیغمبر و ائمه دروغ بستن. ۵- سر زیر آب فرو بردن ۶- اماله کردن به مایع ۷- قی کردن (بقیه مفطرات در رساله‌های عملیه دیده می‌شود).»

نقل از صفحه ۱۱۹ شرعیات کلاس اول متوسطه .
چه سری است که در این مملکت آدم با هر کس درباره فقره
ششم صحبت کند فوراً طرف «خجالتی» می شود! در حالیکه يك
شاگرد کلاس اول متوسطه بازبان فصیح در این باره بحث می کند؟
(از نوادر روزگار آنکه عکسهای «الویس» را فقیر درست
در کنار همین صفحه ۱۱۹ پیدا کردم).

اما شجاعت شاگرد کلاس اول متوسطه به هیچ وجه عجیب
نیست؛ زیرا او در کلاسهای ابتدائی در این مورد تعلیمات لازم را
دیده است. مثلاً در کلاس ششم او طریقه پاک کردن انواع نجاسات
را خوانده است و من فقط فهرست آن را نقل می کنم:

پاره ای از نجاسات از این قرارند : ۱ و ۲ بول
و غایط انسان و هر حیوان حرام گوشت که صاحب خون
جهنده باشد. ۳- خون از انسان و هر حیوانی که صاحب
خون جهنده باشد ۴ و ۵- سگ و خوک صحرایی نه دریایی
۶- مشرك-۷- خمر و امثال آن که روان و مست کننده باشد.
۸- فقاع یعنی شراب جو ۹- آب انگور را که بجوشد
پیش از آنکه دو ثلثش بخار شده باشد بعضی از فقیهان نجس
می دانند و پس از آنکه دو ثلثش تبخیر شد پاکست .

نقل از چاپ صد و بیست چهارم تعلیمات دینی سال پنجم و ششم
دبستانها.

«طبق برنامه جدید وزارت فرهنگ»

بعلاوه راقم سطور توجه خوانندگان عزیز را به يك نکته

جلب می‌کند و آن این است که در قرن ما «حوادث غیر مترقبه» زیاد روی می‌دهد. بنابر این کاملاً ممکن است که يك طفل دبستانی ناگهان در شرایطی قرار گیرد که مجبور شود مرده‌ای را غسل بدهد یا لااقل این امر خیر را به دیگری بیاموزد. در این صورت طفل دبستانی ما طبق برنامه جدید وزارت فرهنگ با مهارت مرده شوی يك شهر طاعون زده چنین خواهد کرد:

احتضار - واجب است در موقع جان دادن محتضر را روبه قبله قرار داده به پشت بخوابانند و پاهایش را به سمت قبله بکشانند و مستحب است که کلمه لا اله الا الله محمداً رسول الله اقرار به ولایت ائمه علیهم السلام را به او تلقین کنند و سورة یس و الصافات را بخوانند .

غسل - هر میت مسلمان را واجب است که بعد از شستن سه غسل بدهند. نخست به آب سدر ، دوم به آب کافور، سوم به آب خالص. مستحب است که در حالت غسل میت را به طریق احتضار بخوابانند و در زیر سقف غسل دهند و غسل در جانب راست باشد. اگر بدن میت طوری باشد که به واسطه غسل متلاشی گردد باید او را تیمم دهند و در حالیکه سدر و کافور یافت نشود هر سه غسل را باید با آب خالص داد.

مرد را باید مرد بشوید و زن را زن، مگر زن و شوهر که هر يك می‌توانند دیگری را غسل دهند و پس از غسل واجب است که هفت موضع او را که پیشانی و دو کف دست و دوسر زانو و دو انگشت بزرگ پا باشد

کافور بمالند.

البته به دنبال مطالب بالا «طریقه گزاردن نماز میت» و دفن و بقیه قضایا مفصلاً به رشته تحریر درآمده است. از این نوع مطالب در «شرعیات» اطفال دبستانی زیاد است و حق هم همین است. آیادر میان اینهمه حوادث شگفت انگیز که در بیست و چهار ساعت در گوشه و کنار جهان روی می دهد ممکن نیست مثلاً يك «فرنگی مغرض» بی مقدمه از يك طفل مسلمان کلاس پنجم دبستان سؤال کند افعال حج چیست و عمره تمتع چه معنی دارد؟ روشن است که کاملاً امکان دارد و هیچ دلیل قاطعی در دست نیست که چنین امری بارها واقع نشده باشد. در این صورت كودك نابغه ما که «چاپ صد و بیست و چهارم ...» را خوانده است بی آنکه خود را بیازد یا کسره ای را به جای فتحه ای تلفظ کند بدین گونه فرنگی مغرض را از فصاحت کلام خود مبهور خواهد ساخت :

افعال عمره پنج است :

۱ - احرام ۲ - طواف ۳ - نماز طواف ۴ - سعی بین صفا و مروه ۵ - تقصیر.

افعال حج چهارده چیز است.

۱ - احرام ۲ - وقوف به عرفات ۳ - وقوف به مشعر الحرام ۴ - افاضه از مشعر به منی ۵ - رمی جمره عقبه ۶ - نحر ۷ - حلق یا تقصیر ۸ - طواف زیارت ۹ - دو رکعت نماز طواف ۱۰ - سعی میان صفا و مروه ۱۱ - طواف نساء ۱۲ - دو رکعت نماز طواف نساء ۱۳ - میت به منی ۱۴ - رمی جمرات سه گانه .

البته در صورت لزوم كودك نابعه ما می تواند بقیه مطالب مربوط به مراسم حج را بهتر از هر حاجی کار کشته ای برای طرف تعریف کند.

این طفل دبستانی گرچه بسیار موقر به نظر می آید ولی مثل اطفال دیگر کمی ماجراجواست و بنابراین هیچ بعید نیست که شبی از شبها (در حدود ساعت هشت و نیم یا ده و نیم) مثلاً تحت تأثیر عشوه گریهای راهبه دیر سنت کاترین سربه کوه و بیابان بگذارد. و بر خوانندگان عزیز پوشیده نیست که درشنزارهای سرزمین گل و بلبل قافله های شتر پابه پای موشك های قاره پیما در حرکتند و بسی هیچ منتی آخرین اختراعات علم و صنعت را به شهرهای وطن عزیز می رسانند.

طفل دبستانی ما در حالیکه سعی می کند با سرانگشت خیال لباده سیاه را از روی سینه برجسته راهبه محبوبش بردارد (و علی القاعده این راهبه صورت و اندامی شبیه بریژیت باردو دارد) ناگهان خود را با قافله ای روبرو می بیند. (توضیح اینکه طفل معصوم از مدتی پیش صدای زنگ شتر را می شنیده است ولی خیال می کرده صدای ناقوس است که به او خیر مقدم می گوید. چه می شود کرد؟ طفل جایز الخطا است.)

باری، آثار پریشانی از ناصیه قافله سالار و دیگر کاروانیان هویدا است. از میان بحث های پرشوری که میان اهل قافله در گرفته است كودك نابعه ما کلمات زکوة، نصاب، شتر را به وضوح می شنود و بفراست درمی یابد که صاحب قافله می خواهد زکوة بدهد ولی نصاب شتر را نمی داند. معلوم می شود این بدبختها

«چاپ صدو بیست و چهارم» را نخوانده‌اند ، ولی حل این مسأله برای طفل دبستانی ماحتی از مجسم کردن رانهای سفید راهبه دیرمنت‌کاترین نیز ساده‌تر است. طفلك سلامی می‌کند و علیکی می‌شنود و در میان حیرت کاروانیان مسأله را به شرح زیر حل می‌کند:

نصاب شتر . شتر دوازده نصاب دارد : پنج نصاب اول هر يك پنج استكه در هر پنج شتر باید يك گوسفند داده شود و در هر ۲۵ شتر ۵ گوسفند .

۶-۲۶ زكوتش يكماده شتر يك سال تمام ۷-۳۶ زكوتش يكماده شتر دوساله ۸-۴۶ زكوتش يكماده شتر سه ساله تمام ۱۰-۷۵ زكوتش دوبنت لبون (شتر ماده دوسال تمام) ۱۱-۹۱ زكوتش دوحقه (شتر ماده سه ساله تمام است) ۱۲-۱۲۱ زكوتش در هر پنجاه شتر يكماده شتر سه ساله (حقه) و یا در هر چهل شتر يكماده شتر دوساله .

سپس این نونهال میهن به مصداق امر به معروف و نهی از منکر کاروانیان را با اصول و فروع دین آشنا می‌سازد و در معاملاتشان نظارت می‌کند و چون محضر داران سپیدموی کارها را به راه می‌اندازد . (توضیح اینکه طفل دبستانی شرایط بایع و مشتری و انواع خیارات را مانند ، خیار مجلس ، خیار حیوان ، خیار شرط ، خیار تأثیر ثمن ، خیار غبن ، خیار رؤیت ، خیار عیب ، خیار تدلیس ، خیار شرکت ، خیار تعذر تسلیم و خیار تفلیس را از «چاپ صدو بیست و چهارم...» بخوبی فرا گرفته است) .

در لحظه ای که نونهال میهن می‌خواهد قافله را ترك کند و راه خود در پیش گیرد قافله سالار به اطلاع او می‌رساند که سال

آینده به حج خواهد رفت . طفل معصوم نگاهی به هیکل زورمند قافله سالار (که آثار مردانگی از ناصیه اش هویدا است) می اندازد و سر به گوشش می گذارد و چنین می گوید :

طواف زیارت پس از تراشیدن سر یا تقصیر در روز
عید قربان باید به مکه برگشته اولاً طواف حج و نماز
آن را مانند عمره به جای آورد ؛ ثانیاً سعی میان صفا و
مروه و طواف نساء با دو رکعت نماز به جای آورد :

تبصره- پس از این طواف زن به شوهر حلال می شود.
دعای خیر کاروانیان همراه طفل معصوم است و امید می رود
که به کعبه مراد برسد، چه او طرز تعیین قبله را هم توسط قطب نما
و هم از روی ستارگان فرا گرفته است و در جهت یابی در نمی ماند.



از این سفر کوتاه روحانی برگردیم .

وقتی آدم شاگرد مدرسه در خانه داشته باشد ناچار باید
جورش را بکشد . معلم بلد نیست درس بدهد یا اگر بلد باشد
نمی رسد شصت هفتاد شاگرد را راه بیندازد. این است که چوبش را
من باید بخورم . مجبورم افعال بی قاعده زبان انگلیسی و دستور
زبان عربی و قراءت قرآن و فیزیک و شیمی و بهداشت و خواص
نجاسات و طریقه طهارت و نماز میت را بدانم ، استان های میهن
عزیز را رنگ کنم ، هفته ای يك قران در دست « طفل یتیمی در شب
سرد زمستان » بگذارم ، خیابان چنبر بکشم و وظائف انجمن شهر را
توضیح دهم و آخر سر هم رأی بدهم که المویس پریسلی اسافل اعضایش
را بهتر می جنباند یا يك نره خر دیگر .

اندر آداب حفظ عفت عمومی

برارباب معرفت پوشیده نیست که تشکیلات «عفت عمومی» تابعی از متغیر تقسیمات کشوری است . بدین ترتیب که هر شهر یا دهی برای خود يك «عفت عمومی» دارد . مجموعه عفت های عمومی در شهرها و دهات يك ایالت ، عفت عمومی استان را تشکیل می دهند و عفت های عمومی استان ها نیز به نوبه خود عفت عمومی کشوری را به وجود می آورند . طبعاً همانطور که مثلاً نماینده ابرقو در مجلس در عین حال نماینده تمام کشور نیز هست . عفت عمومی ابرقو نیز عفت عمومی مملکت محسوب می شود . اما در عمل این موضوع بستگی دارد به میزان شهرت عفت عمومی هر شهر در زمانهای مختلف .

مثلاً در روزنامه می خوانیم که آدم پر حوصله ای در دزفول عفت عمومی را جریحه دار کرده است . حال اگر این جراحت از جمله جراحات سطحی باشد فقط عفت عمومی دزفول جریحه دار شده است ؛ اما اگر جراحت وارده شدید باشد در واقع عفت عمومی خوزستان مجروح شده است ، و همینطور این جراحت بسته به عمق

خود وسعت پیدامی کند تامی شود عفت عمومی کشوری. البته عفت عمومی دارالخلافه، به علت وجود جرائد کثیرالانتشار، از این قاعده مستثنی است و ایشان چه جراحیشان سطحی باشد چه عمقی در هر حال عفت عمومی کشوری هستند. راقم این سطور به جهت اینکه ده پانزده سال است در پایتخت زندگی می کند، طبعاً مطالبش درباره تهران است.

طریقه جریحه دار کردن عفت عمومی بستگی دارد به وضع طبقاتی مجروح کنندگان و بعضی شرایط فصلی و جغرافیایی. فی المثل در شمال شهر اغلب عفت عمومی را به توسط اتومبیل شخصی جریحه دار می کنند، و در جنوب معمولاً جراحی به کمک تاکسی و احیاناً درشکه صورت می گیرد. آدمهای بینوای شجاعی هم هستند که بادست خالی و پای پیاده به جنگ عفت عمومی می روند و بحث ما هم درباره همین دلاوران است. البته اینکه چرا عفت عمومی در اثر این جراحات روزافزون جان نمی سپارد و نیز این مسأله که چرا با این همه تجربه باز اجازه می دهد که هر رهگذر خوش اشتهایی بدن مجروحش را شمع آجین کند، محتاج بحث و مطالعه دیگری است که چون جنبه فنی دارد از آن صرف نظر می کنیم.

به هر صورت این فقیر و بسیاری دیگر از آدمهای سر به راه با آنکه هرگز نظر سوئی به عفت عمومی نداشته ایم، از این رهگذر ناراحتی زیادی کشیده ایم؛ خلاصه اینکه دیگران مجروح کرده اند، تاوانش را ماداده ایم.

این قضیه به طرق مختلفی اتفاق می افتد که نمونه اش را

برایتان نقل می‌کنم .

این بنده همراه دوسه نفر از رفقا در حدود ساعت هشت بعد از ظهر در خیابان قدم می‌زنیم . موضوع بحث طبعاً مربوط است به اینکه مثلاً در قضیه اختلاف کوبا و آمریکا کدام يك تندتر رفته‌اند و اکنون که کار به اینجا کشیده رفقای مستقل از دو بلوك چه بایدشان کرد . معلوم است که عقاید مختلف است و ناچار بحث در می‌گیرد . پس از مدتی مباحثه پر شور یکی از رفقا متوجه می‌شود که قضیه کوبا خیلی مهم است و آنقدر مهم که رفقا باید دیرتر به خانه روند تا همین امشب بحث به نتیجه برسد . رفقا که در مسایل سیاسی تجربه دارند متوجه می‌شوند که باید به کافه‌ای بروند و بطری را قاضی کنند . مطابق معمول مسأله کسر بودجه به میان می‌آید و چیزی نمانده که هر کس به خانه‌اش برود . ولی ، باز هم مطابق معمول ، یکی از رفقا ناگهان در یکی از جیب‌هایش مقداری وجه نقد کشف می‌کند و بر حسب تصادف ، البته بر سبیل استمرار ، مقدار این پول درست برابر است با مقدار کسری بودجه . طبعاً این رفیق فداکار توضیح می‌دهد که این پول را برای تعمیر ساعتش قرض کرده و رفقا اخلاقاً موظفند که فردا آن را پس بدهند . حرفی نیست ، همه موافقت و چند دقیقه بعد دور میز در کافه‌ای نشسته‌اند . کارشناس مسایل دریای کاذب که قیمت شکر را در کوبا مثل شماره شناسنامه‌اش از حفظ است بر سر انتخاب کالباس یا سوسیس در مانده ؛ و متخصص اختلاف اعراب و اسرائیل نیز مشغول محاسبه درصد الکل «مخصوص» های رنگارنگ است ... معلوم است که اگر موضوع معطلی گارسون در بین نبود بر سر این انتخابات بحث پرشوری

درمی گرفت. این است که قضیه زود حل می شود.

نیم ساعت بعد بطری خالی شده است و تصدیق می فرمایید که مسأله مشکلی مانند مناسبات کوبا و ایالات متحده با يك بطری حل نمی شود. ناچار بطری دوم را دراز می کنند. کارشناس مسایل دریای کاذب که نزدیک ربع ساعت است باحرارت درباره مزارع نیشکر داد سخن می دهد ناگهان صحبتش جنبه شاعرانه پیدامی کند و معلوم نیست به چه دلیل بحث را به موسیقی و رقص امریکای لاتین می کشاند. ولی لحظه ای بعد علت تغییر لحن ایشان معلوم می شود: يك عدد عفت عمومی وارد کافه شده است.

می دانید که در کافه های این ولایت عفت عمومی رارو به دیوار می نشانند، ولی این بار به علل فنی این کار ممکن نشده و عفت عمومی مثل آدمیزاد رویش به جمعیت است. محافظ او آدم گردن- کلفتی است که با پرویی در چشم همه نگاه می کند تا اثر ورود خود و عفتش را بدرستی ارزیابی کند. از قیافه اش معلوم است که ساعتی پیش از کلاس اکابر برگشته و هر حرکت یا نگاه مشکوکی ممکن است ناموس او را به خطر اندازد و پیدا است ناموسی که شبی لا اقل يك بار به خاطر آن دعوایی راه نیفتد به مفت هم نمی ارزد.

از این لحظه بحث سیاسی تقوّل می شود و صحبت فیلم و موسیقی و این جور چیزها به میان می آید. در مدت پنج دقیقه در حدود بیست نفر مرد محترمی که در کافه نشسته اند همگی کشف می کنند که جایشان ناراحت است و به آهستگی جهت صندلی های خود را تغییر می دهند. محافظ عفت عمومی با غضب به این تحولات پی در پی نگاه می کند و جنبه های ناموسی آن را بفراست درمی یابد.

نیم ساعت بعد شاگرد کلاس اکابر آخرین استکانش را بالا می اندازد و عفت عمومی ته مانده لیوانش را سرمی کشد (توضیح اینکه عفت عمومی معمولا آبجو می خورد). و درست در همین لحظه است که صاعقه فرود می آید: ناسزایی و عربده ای ولگدی و دودقیقه بعد پاسبانی و تحقیقاتی و پرونده ای. و ملاحظه می فرمایید که به چه سادگی عفت عمومی جریحه دار می شود. خوشبختانه دعوا به ما مربوط نیست و قربانی حادثه فلک زده سربریزی است که عملیات ضد ناموسی به قیافه اش نمی آید). چند دقیقه بعد از کافه بیرون می رویم ولی این قضیه رفقا را از دل و دماغ انداخته و دیگر حوصله بحث کردن ندارند، ناچار بدگویی از زمین و آسمان شروع می شود و متخصص مسایل حوزه کاذب به این نتیجه می رسد که فیدل کاسترو و رفقا فقط برای این انقلاب راه انداخته اند تا بهانه ای پیدا کنند و از مشقت تراشیدن ریش خلاص شوند.

ساعت نزدیک به دوازده است. به فاصله های مختلف مقادیری عفت خیلی عمومی در گوشه و کنار خیابان منتظر جریحه دار شدن هستند. آن طرف خیابان سه اتوموبیل پشت سرهم ایستاده اند و بوق مقطع ناموسی می زنند و عفت عمومی نمی داند کدام يك را انتخاب کند. اتوموبیل دیگری سر می رسد و يك سنگین وزن را پیاده می کند، واضح و مبرهن است که در این لحظه اگر وباسی اتوموبیل ها برای به دست آوردن هشتاد کیلو بار اضافی شروع می شود.

کم کم رفقا از هم جدا حافظی می کنند و هر کس به طرف خانه اش می رود. خیابان تاریک و خلوت است. چند دقیقه ای که راه می روم از پشت سر صدای سرفه ای می شنوم (علی القاعده اگر

صدای سرفه طبیعی باشد معلوم می شود رهگذری است ولی اگر ساختگی باشد، حتما متعلق به مرد سرمه ای است؛ و روشن است که این يك روش مدرن پلیسی برای باز کردن سر صحبت با آدمهای مشکوک است). صدای سرفه ساختگی به نظر می رسد و ظاهرا باید مدتی را صرف مباحثه و شنیدن اندرزهای اخلاقی بکنیم. پس از سرفه سوم طرف صدامی زند «آقا!». و ما هم بر می گردیم جواب می دهیم «بله» می فرمایند ساعت چند است. جواب می دهیم که ده دقیقه از دوازده می گذرد. می پرسند کجا می روی. عرض می کنیم به خانه. خلاصه اینکه خانه ات کجا است و راه رفتن مشکوک است و از این صحبت ها؛ و چون هیکل این حقیر به درد بالا رفتن از دیوار خانه مردم نمی خورد و شبکه ای هم در کار نیست ناچار مسأله ناموسی مطرح می شود؛ و کمی بعد متوجه می شوم که بی آنکه بدانم صدمه تر آن طرف تر عفت عمومی را جریحه دار کرده ام. البته به طریقی رفع سوء تفاهم می شود. در اینگونه مواقع سرسختی نشان دادن بی فایده است و تجربه نشان می دهد که پس از اینکه مرد سرمه ای از شما شکایت کرد و شما هم از او شکایت کردید پس از دو ساعت معطلی در گزمه گاه اگر بخت یارتان باشد و ستاره داری در آنجا آشنا یا همکلاس قدیمتان از آب در آید به شما می فهمانند که ول معطلید و صلاحتان این است که روی هم را ببوسید و بروید. طریقه دیگر حفظ عفت عمومی این است: مثلا با خواهرتان یا زنتان و خلاصه با زنی در خیابان راه می روید و مثلا از سینما بر می گردید. يك دفعه می بینید که مرد نمره دار آمده و گریانتان را گرفته و عده ای از اهالی غیور شهر در اطرافتان شعارهای ناموسی

می دهند. بازهم پرونده و بقیه قضایا . باید قبالة زنشان را بیاورید. سجل پدر و مارتان را تحویل بدهید، ضامن و شاهد خبر کنید تا بر جراحت عفت عمومی مرهمی گذاشته شود .

یکوقت چندروزی رسم شده بود که جلو اتومبیل ها را بگیرند و مثلاً پدر و دختری را به داروغه خانه برند و پزشک قانونی بیاورند تا سیه روی شود هر که در او غش باشد. مع التأسف اتومبیل دارها چون زورشان می رسید این سنت ملی را برانداختند؛ ولی خوش- بختانه این شیوه مرضیه کماکان درمورد پیاده های اجرا می شود. گاهی مأموران حفظ عفت عمومی در کار خود به قدری دقیق وجدی هستند که به خانه های مردم سر می کشند و محله ای را به هم می ریزند. در تابستان امسال در محله ما چندبار این قضیه اتفاق افتاد که دفعه آخرش مربوط بود به دختر همسایه دیوار به دیوار ما. راقم این سطور به جهت اینکه میل ندارم نوسانهای اندام مبارکم را در معرض قضاوت افکار عمومی همسایه ها بگذارم تابستانها رانیز در اطاق می خوابم و بسا حشرات الارض به منازعه برای بقای انسب مشغول می شوم. این است که از تماشای عجایب و غرایب پشت بامها و حیاطها محرومم؛ و قضیه ای که نقل می کنم از زبان اخوی است و همشیره نیز صحت آن را تصدیق کرده است.

به عنوان مقدمه باید بگویم که دختر همسایه ما از چندی پیش با جوانی دوست بود و عاقبت با هم نامزد شدند. آن شب وقتی جوان دختر را به خانه می رساند و برمی گردد سر کوچه مرد نمره دار راه بر او می بندد و می پرسد کیستی و چکاره ای . پس از چند دقیقه چون جوان نمی تواند بی گناهی خود را ثابت کند مأمور حفظ

عفت عمومی فریاد می‌زند که تو آبروی این محله را برده‌ای ؛ و به چه حق شب‌ها ناموس مردم را به گردش می‌بری. پس از شنیدن این فریاد نیمه شب، از همه طرف به شعاع شصت هفتاد متر چراغ‌ها روشن می‌شود و اهالی محترم محله در پشت بام‌ها به حالت خبردار می‌ایستند. از میان فریادهایی که از سرکوچه بلند شده، کلمات عفت عمومی، «ناموس» و «جراحت» به گوش می‌رسد؛ و طبعاً آنچه این کلمات را به هم می‌پیوندند تعبیرات شاعرانه‌ای است در باب بعضی از قسمت‌های بدن مادر و خواهر آن جوان و رابطه آن با بعضی حالات طبیعی و غیر طبیعی عده‌ای از هموطنان عزیز. دو دقیقه بعد مأمور در حالی که گریبان آن جوان را گرفته با سنگ در خانه عفت عمومی را می‌کوبد. تماشاچیان محترم چون می‌بینند قضیه جالب شده بعضی بسرعت به کوچه می‌آیند و عده‌ای از همان پشت بام بحث‌های حقوقی و شرعی را با صدای بلند شروع می‌کنند. پس از چندبار دق الباب پرسر و صدا مادر عفت عمومی در را باز می‌کند. مرد نمره دار می‌پرسد این آقا چکاره است؟ وزن جواب می‌دهد: نامزد دخترم. مرد غیور که می‌بیند مصالح عمومی با این پاسخ به خطر افتاده است چون می‌داند بهترین طریقه دفاع حمله است فریاد می‌زند که: مگر از مقررات خبر ندارید، مگر نمی‌دانید در این شهر در هر ساعت چقدر ناموس لکه دار می‌شود... مگر... و در همین موقع دوسه نفر از حضار محترم که ایجاد رابطه حسنه با مرد نمره دار را پرسودتر از مزایای حسن همجواری می‌بینند زمزمه‌هایی درباره ناموس و اثر آن در صنایع مستظرفه و شؤون مختلف مملکت به راه می‌اندازند. زن مقاومت می‌کند و مرد نمره دار که می‌بیند

طرفدارانی هم به دست آورده است موقع را برای حمله گزاینبری مناسب می بیند و فریاد می کند که : ای بسا مادرانی که برای آنکه خودشان ... و ، هستند دخترانی که برای اینکه مادرشان ... و مقداری شعارهای ... دیگر. خلاصه اینکه حرف های این زن بادهواست و عفت عمومی باید شخصاً برای ادای توضیحات بیاید . کار به جای باریک می کشد و بعضی از تماشاچیان عزیز که حوصله ندارند تا چهارشنبه صبر کنند شروع می کنند به شرط بندی درباره آخر و عاقبت کار. عفت عمومی که تا این لحظه در گوشه حیاط جریان را می شنیده - است با گردن افراشته به میدان می آید و پیش از آنکه مرد نمره دار شعارهای اخلاقی و ناموسی خود را از سر گیرد خطابه ای در باب آزادی و دموکراسی و حقوق زن و مرد ایراد می کند. در این موقع مهاجر و انصار از همه جا گرد آمده اند و بواقع يك میتینگ عمومی تشکیل شده است.

در درستان نمی دهم ، پس از بیست دقیقه بحث پرشور و آموزنده درباره فیزیولوژی پستانداران ، عفت عمومی برای پانسمان جراحات خود به خانه برمی گردد و نامزدش را به شهنه خانه می برد. شرکت کنندگان در میتینگ بتدریج پراکنده می شوند و پانزده روز بعد عفت عمومی و اهل بیت خانه را تخلیه می کنند و به محله دیگری می روند .



از آنچه گذشت این نتیجه اجتماعی و اخلاقی به دست می آید که عفت عمومی معمولاً به دو طریق عمده جریحه دار می شود: اگر با عفت عمومی شخصی یا عاریه به خیابان بروید مردمان با غیرتی

اعم از نمره دار و بی نمره گریبانان را می گیرند ؛ و در صورتی که تنها راه بیفتید چه بسا که عفت عمومی دیگران جریحه دار شود . بنابراین بادر نظر گرفتن مصالح عالیّه جامعه و باتوجه به این مسأله که عفت عمومی علی القاعده توسط اولاد ذکور مام میهن جریحه دار می شود ، به آقایان محترم توصیه می شود که نکات زیر را در نظر داشته باشند (روشن است که این قسمت مربوط به پیاده ها است و کسانی که اتومبیل دارند از این قواعد مستثنی هستند و در حدود مقررات می توانند معامله ای که می خواهند با عفت عمومی خود یا دیگران بکنند) :

۱- حتی المقدور به سینما نروند ، و اگر چه معمولاً عفت عمومی را در صندلی وسط می نشانند و اطرافش را محافظ می گمارند ، اگر سینما رفتن لازم باشد اصح و ارجح و اولی است که سئانس های اول بروند که خلوت باشد تا بتوان فاصله شرعی و عرفی لازم را از عفت عمومی حفظ کرد . ورود به کافه هایی که امکان ورود عفت عمومی به آن زیاد باشد اکیداً ممنوع است .

۲- بایک عفت عمومی از خانه بیرون رفتن خطرناک است ولی در صورتی که با چند عفت عمومی به گردش بروند احتمال خطر به میزان زیادی کم می شود . (علت این امر واضح است : چون از يك نقطه نمی توان بیش از يك خط موازی با خط دیگر کشید و چون جریحه دار کردن بیش از يك فروند عفت عمومی در آن واحد و توسط یکنفر از لحاظ هندسی امکان ندارد ، پس مردی که با چند عفت عمومی از خانه بیرون می آید یا قصد ایجاد جراحت ندارد که فبها ؛ و یا اینکه فی الواقع قواعد هندسه کلاسیک را بهم زده است ؛

اندر آداب حفظ ... / ۲۹

و معلوم است که به جنگ چنین نابغه چهار بعدی رفتن دور از حزم و احتیاط است .

۳- اگر آقای محترمی مجبور شود با يك عفت عمومی از خانه بیرون بیاید لازم و ضروری است که تعدادی نونهای میهن از این و آن به عاریت بگیرد (توضیح اینکه اطفال کمتر از هفت ساله و خاصه مفرغی اعتبار قانونی بیشتری دارند) و به دنبال خود راه بیندازد تا در اثبات نظری وجود مناسبات ناموسی ثبت اسنادی و معتبر مشکلی پیش نیاید ، که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها .

۱۳۳۹

اندر احوال هیجده سالگان

تازگی رهبری ایدئولوژیک این حقیر در بنده منزل به خطر افتاده است. از زمان خرقة تهی کردن ابوی و مهاجرت اخوی بزرگ به دیار نفت خیز ، رتق و فتق امورخانه با ما بود . ریختن قیر در ترك‌های پشت بام به هنگام ریزش اولین باران ، لکه دار شدن دامن عفت سقف ، به میخ آویختن پیچ امین الدوله ، تصحیح و تعمیر ناودان چهل تکه ، رفع پارازیت داخلی رادیو به وسیله چند ضربه اسرار آمیز (که اسباب تعجب حضار می شد و آن را نوعی طبابت چینی می پنداشتند). مداخلات غیرمجاز فنی در چرخ خیاطی و ساعت دیواری و جمیع ادوات الکتریکی و دیگر اقدامات عام المنفعه ، در حد صلاحیت این حقیر بود . مختصر آنکه احاطه ما بر کلیه علوم و فنون مذکور برایمان مایه ای شده بود . احتراممان را نگه می داشتند؛ بالای حرفمان کسی حرف نمی زد و به موعظه هایمان در باره آداب مهمانی رفتن ، طریقه حفظ کردن قصیده چهل سطر ، نیت کردن مؤدبانه قبل از گرفتن فالی از حافظ و مسایل دیگر گوش هوش فرا می دادند و بدقت به کار می بستند .

اما حالا به قول آن بزرگوار نشانده تال‌ها به میدان آمده‌اند و میمون‌های نکته‌سنج بر بالای درخت‌ها سربه‌گریبان فرو برده‌اند .

اخوی و همشیره که یکی دوپله دربالا و پایین هیجده سالگی پرسه می‌زنند و نفری رهبری دسته‌جمعی خانه‌را در دست گرفته‌اند، و البته برای برقراری دیکتاتوری فردی رقابت دارند . مادر که متعلق به نسل قدیم است و برقراری نفوذش موکول است به تجدید شدن دورهٔ مادرشاهی . این بنده هم که می‌کوشیدم در این میان حلقهٔ رابطی باشم از اینجا رانده‌ام و از آنجا مانده . از نظر مادر مظهر فساد نسل جدیدم و در نزد اخوی و همشیره زنجیر پوسیدهٔ سنت‌های کهن . چیزی شبیه به جاسوس دوسره‌ای که رازش فاش شده .

گرچه هنوز اعمال شاقهٔ منزل با ما است و گرچه کشف حشرات الارض در زوایای متروک و راهنمایی گربهٔ خانگی بدانسو در حوزهٔ اختیار اتمان است ، دیگر معلومات فنی قدیمی ما به درد تعمیر گرامافون خودکار استقراضی نمی‌خورد ؛ و هر غذایی که مقبول طبع نازک‌پسند آن دو بزرگوار نیفتد برای معدهٔ ما ساخته شده . خلاصه آنکه شده‌ایم خرگوش آزمایشگاه . گوشمان هم که سنگین است .



بحمدالله والمنه وقتی که صبح اخوی به اداره می‌رود و همشیره به مدرسه ، بنده در خوابم . یعنی اینکه حق بیدار شدن ندارم . چون صبح‌ها تا این دو بر سر فیلمی که شب پیش دیده‌اند دعوی مفصلی نکنند از خانه بیرون نمی‌روند ، و چون ریش ما دیگر سفید نیست

قرار بر این است که تا رفع شدن صاعقه چرت بزنیم.

ظهر که می شود هردو برمی گردند و در همین موقع است که حوادث محیر العقول اتفاق می افتد. شنیدن صفحات رقص از نیم تا یک بعد از ظهر غذای اصلی سر سفره است. و طبعاً این ناهاری است آکروباتیک. فی المثل همشیره تازه مرحله دوم خوردن آبگوشت را شروع کرده و باته استکان مشغول له کردن گوشت و نخود است (توضیح اینکه گوشت کوب آباء و اجدادی ما قربانی صنعت مدرن شد. بدین ترتیب که وقتی در خانه مان سیم برق می کشیدند حضرت سیمکش گوشت کوب طلب کرد و در حالی که حضار محترم از حکمت استعمال آن در شگفت بودند آن را وارونه به دیوار فرو کردند و تخته کنتور را روی آن کوبیدند.) در همین لحظه صدای مشکوکی از رادیو بلند می شود و همشیره فریاد می زند: «آه! چاچاتین تا (لادونا) واز جامی پرد و در حالی که دستهایش بر شانه و دستی خیالی است زیر لب زمزمه می کند و به پایکوبی می پردازد. اخوی که مشغول تشریح پیاز است بتدریج دچار حرکت پاندولی می شود، آثاری پس غریب در چهره اش نمودار می گردد و لحظه ای بعد برمی خیزد و مثل زار گرفته های ساحل خلیج در جهات مختلف می چرخد. مادر و این حقیر که از لذات این عوالم بکلی بیخبریم دست از خوردن می کشیم و به این صحنه افریقایی که در آن میان همشیره و اخوی لغات ایتالیایی رد و بدل می شود می نگرییم. و واضح و مبرهن است که در این لحظه گربه آداب دان ما در برابر نفس اماره تسلیم شده است.

پس از این چای پر حادثه و ارضای احساسات عالیجنابان

به وسیلهٔ نانگو گرین فیلدز و پس از محکوم شدن گریه به توقف اجباری يك ساعته در چمدان، بحث درمی گیرد دربارهٔ اینکه فیگورهای اخوی بهتر بوده یا همشیره. و چون قضیه حل نمی شود اخوی تهدید می کند که آخر فیلمی را که همشیره خیال دارد امشب برود تعریف خواهد کرد و همشیره متقابلاً اعلام می کند که در این صورت او نیز چاره ای ندارد جز اینکه قاتل اصلی کتاب «الفبای جنایت» را که اخوی خیال دارد بعد از ظهر در اداره بخواند معرفی کند.

اخوی می رود اداره و همشیره يك ساعت دیگر در خانه می ماند، چون زنگ اول ورزش دارند؛ ورزش هم یعنی كشك؛ عصر مسألهٔ سینما رفتن طرح می شود. اخوی که کار دارد، من هم تاب تو انم با این علقه مضغه ها سینما نمی روم. تکلیف مادر هم که معلوم است، چون همشیره عقیده دارد که پالتو مادر شبیه دراکولا است و اسباب وحشت تماشاچیان می شود. ناچار همشیره با همکلاسی هایش راه می افتد.



شبی که فردایش ضربتی یا مسمومیتی درپیش است اخوی یا همشیره در خانه «پارتی» دارند. و چون در چنین شبهایی همه جا تخته است بنده ناچار به گوشهٔ خانه تبعید می شوم. از ساعت پنج بعد از ظهر ده دوازده تا از این «دنگین جامه» ها از در وارد می شوند. ساعتی بعد اخوی با گردن کج پیش حقیر می آید التماس دعا دارد. چون دکانها بسته و برو بچه ها ماء الحیات ندارند. این بنده که مصرف شخصی خودش را تاباز شدن در خم تأمین کرده اگر

سروش را هم بزنند در چنین قحط العرقی از این حاتم بخشی‌ها نمی‌کند. ناچار چهار پیک تندرو به چهار گوشه دارالخلافه اعزام می‌شوند و پس از ساعتی حاجت‌شان به سه برابر قیمت اصلی برآورده می‌شود.

در حدود ساعت هفت و نیم سرو صدای خنده‌های مستانه، از طریق راهرو، و صدای پایکوبی، از طریق سقف، این حقیر را پاك بیچاره کرده است (واضح است که رفقا قالی را جمع کرده‌اند تا بهتر بکوبند). و چون به علت تعطیل بودن جراید کثیرالانتشار مجبوریم مقالات عتیقه بخوانیم؛ و این کار در چنین حالتی ممکن نیست، ناچار برمی‌داریم یادداشتی برای اخوی می‌فرستیم مثلاً به این مضمون:

«حضور محترم اخوی، احتراماً معروض می‌دارد که گرچه از نفقات ضربات رفقا شالوده این بنادر زمین فروتر رفته و لاجرم محکمتر خواهد شد؛ و گرچه ترقصات شدید اسباب تقویت عضلات را فراهم می‌سازد، از نونهالان نکته‌سنج فوقانی بعید است که از مزایای فنی رقص‌های آرام و سربرشانه و بلکه نزدیکتر بیخبر باشند. بر سبیل تذکر عرض شد.» چند دقیقه بعد اخوی چنین پاسخ می‌دهد:

«به اخوی غوره نشده مویز! به سبب همان مزایای فنی فعلاً^۱ به ژیمناستیک مشغولیم. اولین تانگو در ساعت یازده نواخته خواهد شد.»

ناچار متوجه می‌شویم که از قافله تمدن خیلی عقبیم و دخالت در معقولات به ما نیامده. هر جور هست تا ساعت یازده

می‌نشینیم و چون خواب از سرمان پریده جیره فردایمان را هم
سرمی‌کشیم.

در حدود ساعت یازده صبح تقریباً همه با هم از خواب بیدار
می‌شویم. بر سر رفتن، رفتن به آشپزخانه، برای تقویت ایمان،
و آن آشپزخانه دیگر که دود کشش در کیف زمین است، رقابت
در می‌گیرد و حوالی ظهر طوفان می‌خوابد. چون دیشبی‌ها ناهار
امروز مارا از هضم رابع گذرانده‌اند و همه جا تعطیل است قرار
می‌شود که نان و برگ شمعدانی بخوریم. ولی در همین لحظه‌های
سعادت به صورت شله‌زردی هیجان‌انگیز از همسایه دست راستی
می‌رسد و قحطی زدگان نفسی بر احوال می‌کشند.

از این لحظه اخوی گزارش مشروح تمام متلک‌های بیمزه‌ای
را که در پادتی دیشب خلایق بارهم کرده‌اند همراه شله‌زرد، که از
بخت بد احمقانه از آب درآمد، به خوردمان می‌دهد. پس از اینکه
ادای نهار خوردن در آوردن تمام شد، اخوی خط‌کشی در دست
می‌گیرد و نعره‌ای می‌زند و می‌شود حضرت سلیمان و همشیره هم
چرخ می‌زند و می‌شود ملکه سبا خلاصه اینکه ادای هزار و یک
هنرپیشه و قرتی را در می‌آورند تا از خستگی نقش‌زمین شوند.

چند دقیقه بعد همشیره می‌رود و دفتری می‌آورد و ورق می‌زند.
پشت جلدش نوشته:

دفتر عقاید، متعلق است به ژینوس کل عباسعلی،
هر که ورش بدارد خدا ورش بدارد.

دفتری است در صدد برگ و هر دو قش دفتری است معرفت‌کردگار. يك
طرف صفحه عنوانی نوشته شده و روبه‌رویش عکسی چسبانده‌اند.

در هر صفحه سؤالی شده و نوباوگان میهن پاسخ داده‌اند. مثلاً سؤال شده: - چه مردی را دوست دارید؟

خلایق نوشته‌اند:

آلن دلون، آنتونیو چیفاریلو، جعفری، مارتینو آرناء، شاباجی - خانم، جان درك و قس علیهذا.

در هر صفحه ده پانزده نفری جواب داده‌اند. سؤالاتی است دربارهٔ گل، عشق، بوسه، رؤیا، ازدواج، شراب، موسیقی و دیگر لوازم زندگانی. به سؤال مراجعگونه دختری می‌شناسید؟ تقریباً همه جواب داده‌اند: حساس، زودرنج، بانمک، تودل‌پرو و در عین حال دوست داشتنی. جایتان خالی. جواب‌ها یکدست آخوندی - رمانتیک است. پس از اینکه جلسهٔ مباحثه و مشاجره دربارهٔ طریقهٔ پاسخ دادن به این سؤالات حیاتی تمام شد باز گرامافون به میدان می‌آید و اخوی و همشیره باده‌قتی قابل تحسین شروع می‌کنند به کشف لغات ضالّهٔ فارسی در لابلای تصنیف‌های فرنگی. و این برنامه همچنان ادامه دارد تا زمانی که کیسهٔ نایلون از اعمال خلاف نزاکت فیل خالی شود و بر سر باد کردن و ترکاندن آن غوغای تازه‌ای برخیزد.

کیمیاگری در خیابان

ایستگاه اتوبوس نزدیک خانه ما از نوادر روزگار است . و این نه از جهت آن است که موقعیت جغرافیایی خاصی دارد یا از جهتی از جهات تاریخی نمونه منحصر به فرد است . اتفاقاً مثل خیلی از ایستگاه‌های دیگر ، ایستگاه آخر خط است و در فصول یا ساعاتی که اتوبوس پیدا بشود ، می‌توان شمایل آن را زیارت کرد . ولی سوار شدن به اتوبوس ، مسأله دیگری است . و همین مسأله است که این ایستگاه را از نوادر روزگار کرده است . زیرا در باجه بلیط‌فروشی آن ، بلیط به طریق خاصی فروخته می‌شود که بیشتر به نوعی سیرك شباهت دارد .

قضیه این است که بلیط فروش باجه فوق‌الذکر پیرمردی است کوتاه و خشکیده و یحتمل چکیده شش هزار سال هنر ملی ایران . بدقت نمی‌توان گفت چند ساله است ، اما به احتمال قوی ، بررسی دقیق در لایه‌های وجودش ، انتساب او را به اوایل دوران چهارم زمین‌شناسی محقق خواهد ساخت . دستش می‌لرزد و سرش روی گردن چوب مانندش نوسان‌هایی دارد که بی‌شك نشانه تأسف

بر جوانی از دست رفته نیست ؛ بل که حکایت از چیزهای دیگری دارد .

بر جمله این محسنات ، عینکی را باید افزود که به مدد مقادیری سیم و طناب ، به لاله گوش پیوسته و همچون سوارکاری ناشی برزین دماغ آن بزرگوار مستقر گشته است . و به اقرب احتمال می توان گفت که نیمی از اوقات گرانبهای این فرزند برومند وطن صرف مکانیکی این عینک و شل و سفت کردن آن می شود .

از عجایب آنکه این مومیایی آریایی ، در حد خود ، مشاطه ای است و به آرایش موی سر اهمیت بسیار می دهد ؛ اغلب نگاهش بر آینه است و به شانه کردن سر مشغول . و چون در اتاق او همیشه چای تازه دم روبه راه است ، می توان آنجا را قهوه خانه ای شخصی دانست .

اما تا اینجای داستان موضوعی است خصوصی و ربطی به حقیر مسافر ندارد . گرفتاری از آنجا شروع می شود که صفات و مشخصات مذکور در برابر خریدار بلیط قرار می گیرد و معرکه ای راه می افتد .

فی المثل بنده می روم تابلیطی از حضرتش بخرم . جناب ایشان در این لحظه مشغول چای خوردن است ؛ و به سبب لرزش دست ها ، استکان در نعلبکی ضرب گرفته و آهنگی خوش به شعاع ده متر پراکنده است . نزدیک می شوم و يك اسکناس دو تومانی عرضه می کنم و در نهایت خضوع و خشوع بلیطی می طلبم . قاعده این است که پیرمرد تا به آرامی چایش را تمام نکند ، گوش به حرف

کسی نمی دهد .

پس از آنکه مراسم چای خوردن تمام شد، خم می شود و از آن اسکلت خشک، زاویه ای قائمه می پردازد و حقیر می ایستم. ظاهراً درون اتاقك، فعل وانفعالاتی صورت می گیرد، و صداهایی می آید که علی القاعده باید مراسم غسل واجب استکان باشد. پیرمرد؛ پس از آنکه طی مراسم باشکوهی دستش را بادستمال خشک کرد، حقیر را مدتی ورنده از می کند و می پرسد:

- چندتا ؟

عرض می کنم : یکی

از دو صورت خارج نیست؛ یا پول خرد دارد، یا ندارد : (و از قضای فلك، مطابق يك قانون ناشناخته، این بیچاره اغلب پول خرد ندارد). اگر نداشت که باید راه بیفتم به در دکان مهاجر و انصار شاید که گره از کارم گشوده گردد. و اگر پول خرد موجود بود، آنگاه صحنه ای دیگر آغاز می شود .

پیرمرد، اسکناس را می گیرد و چندین بار آن را زیر و رو می کند (اگر مختصر سایدگی یا پارگی در آن باشد قبول نمی کند). بعد، دوسه بار عینکش را جابه جامی کند و فاصله های قانونی آن را بدقت يك کارشناس فیزیک نور، روی چشمش میزان می کند (تا هرآینه مختصر شکی در اصالت نقش های اسکناس وجود داشت، از حقیر يك جاعل اوراق بهادار بسازد) و سرانجام لبخندی می زند و من با نهایت خوشحالی متوجه می شوم که اسکناس از بوته این آزمایش دشوار سربلند بیرون آمده است .

پس از آن لبخند دلنشین، مدتی این طرف و آن طرف می گردد

و پس از آنکه قوطی استامپ را به چنگ آورد، بادقت يك تریاکی کهنه کار و وسواسی، در آن را بازمی کند؛ مدتی دنبال مهرمی گردد و چون آن را درجای خودش نمی بیند، دست پاچه می شود؛ و عاقبت مهر فراری را درجیب جلیقه یا توی قوری پیدامی کند. آنگاه، همچون کیمیاگران عهد عتیق، مهر را به آرامی و بادقت به استامپ می زند، و بادقتی فراوان تر از آن بر پشت بلیط فشار می آورد؛ گویی مشغول مهر کردن قرارداد بین المللی منع آزمایش-های اتمی است.

پس از آن که، به هر تقدیر، آن سند گرانبهارا به دست حقیر داد، هجده قرآن باقیمانده را ده دوازده بار می شمارد و سکه هارا جلوی نور می گیرد که مبادا یکی از آن ها اشرفی باشد و این گنج شایگان به رایگان به دست بیگانه ای بیفتد. و مختصر آنکه وقتی بقیه پول به دستم رسید و کار تمام شد، از پادرا آمده ام و یکی دواتو بوس هم آمده و رفته اند. و طبعاً، خیل منتظران، یکی دوبار خط استوا را دور زده است.

روز دیگر هم می روم همین بازی است. منتها ممکن است به جای چای خوردن، برنامه آرایش درپیش باشد. و این فقره البته هولناک تر است. چه اغلب اتفاق می افتد که دوسه تا از تارهای موی آن بزرگوار، سربه طغیان برمی دارند و از قوانین شانه اطاعت نمی کنند. پیرمرد هم گویی قسم خورده که تا این یاغی ها را سر جایشان نشانند دست به هیچ کاری نزنند، در این هنگامه، مانند رام کننده جانوران وحشی، انواع روش های مسالمت آمیز و غیر مسالمت آمیز را در برابر آن چند تار مو به کار می برد و سرانجام

کیمیاگری در خیابان / ۴۱

پس از چند دقیقه در ولایت فوقانی پیر مرد نظم و آرامش برقرار می‌گردد. و از این لحظه است که دوباره داستان غم‌انگیز آکرو باسی مهر و استامپ و بقیه قضایا شروع می‌شود. لازم به تذکر است که هرچه اسکناس خریدار درشت‌تر باشد، مراسم طول و تفصیل و ابهت بیشتری پیدا می‌کند.

□

آخرین صحنه از این نوع، در واقع، چند روز پیش اتفاق افتاد: عصر که از خانه بیرون آمدم، دیدم چند صد نفر در پیاده‌رو جمع شده‌اند. فکر کردم که چون نمی‌تواند میتینگ باشد ناگزیر حادثه‌ای است موخش که در آن چند نفر کشته شده‌اند.

اما هنگامی که بامشقت فراوان خود را به مرکز حادثه رساندم دیدم چنین خبری نیست، بل که نمایی است با شرکت سه بازیگر: خریدار بلیط، جناب بلیطی، و یک اسکناس ده تومانی. پیر مرد، مانند معرکه‌گیری که آخرین چشمه جالب و هیجان‌انگیزش را بازی می‌کند، عرق می‌ریخت و دور خودش می‌چرخید و کلمات نامفهومی بر زبان می‌راند. ستون‌های عظیمی از یک قرانی و پنج قرانی در برابرش قد برافراشته بود. مقداری پول خرد می‌شمرد و به دست خریدار می‌داد و اندکی بعد ناله‌ای می‌کرد و آن را پس می‌گرفت؛ عینکش را می‌زان می‌کرد؛ با دستمال عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد؛ جای ستون‌های یک قرانی را با ستون دو قرانی عوض می‌کرد؛ تکه‌ای از سر این ستون برمی‌داشت و بر سر ستون دیگر می‌گذاشت؛ و فاصله میان ستون‌ها را مرتب کم و زیاد می‌کرد؛ گویی به نوعی بازی شطرنج مشغول بود و نمی‌دانست که مسأله

را چگونه حل کند. هر کس چیزی می گفت. یکی پیرمرد را راهنمایی می کرد، دیگری متلکی می پراند، ولی آثار تسلیم و رضا در چهره تماشاگران ظاهر بود و معلوم بود که خود را شاهد هیجان انگیز-ترین نمایشی می بینند که مفت و مجانی تماشایش هر چند گاه در آن محله دور افتاده امکان پذیر می شود. ساعت پنج بعد از ظهر بود؛ و چنان که در میان جمعیت شایع بود، آغاز این بازی محیر العقول، درست در سر ساعت چهار و نیم بوده است. ده دقیقه بعد، وقتی مراسم تمام شد، پیرمرد از خستگی نقش بر زمین شد و خلائق جملگی صلوات بلندی فرستادند.



همسایه ای داریم که گاهی کنار آن باجه بامن برخورد می کند و سیرك ثابت پیرمرد را می بیند و نفهمیده ام که چرا گاهی می گوید: «مثل دستگاه های ولایت جابلقا است».

۵

اندر احوال باب پنجم گلستان

راقم این سطور ایام جوانی را متأسفانه نه چندان «آنچنان که افتد و دانی» از سر گذرانده است.

لیکن به حکم این قاعده روانشناسی که هر چه خاطر را پسند افتد عقل را باور آید دل به بعضی از شایعات خوش کرده است. و از آن جمله، این شایعه است که چهل سالگی «اول چل چلی» آدمی است. یعنی که یک جوانی تازه. و از آنجا که هنوز چند سالی تا رسیدن به این مرز خجسته فاصله دارد با استفاده از انواع حيله ها می کوشد که روزهای عمر را دوپله یکی با شتاب بگذراند و شباب دوم را آغاز کند. (از جمله این حيله ها یکی استفاده از روش پیشنهادی شاعر مدیحه سرای عهد قاجار در باب طریقه میخواری در ماه مبارک رمضان است، که گفته است:

بیش از دوسه ساغر نتوان خورد که تا صبح، بویش رود از کام و خمارش
رود از سر.

یا خورد بدانگونه بیاید که زمستی، تا شام دگر بر نتوان خاست
ز بستر.

(غرض ماطریقه بیت دوم است.) وراقم خوشباور این سطور چون امید آن دارد که در این جوانی دوم واقعاً جوانی کند، ازدیدن هر تار موی سفید تازه ای بر سر خویش، سخت از کوره به در می رود و هر يك از این ورقه های احضاریه عزرائیل را که می خواهند موهای دیگر را نیز همچون خود به گمراهی بکشانند و نظم موجود سرش را درهم بریزند، همچون يك استپارتا کیست، مانوی، مزدکی، جادوگر، آنارشیت، سوسیالیست و خلاصه يك کافر حربی می انگارد. و برای از میان بردن این عناصر نامطلوب از تمام روشهایی که در کتابهای خوشبینان عهد دقیانوس توصیه شده استفاده می کند؛ از جمله: پند و اندرز، اخطار و تهدید، پنهان کردن آن از چشم مردم و سرانجام از ریشه کندن و در آرامگاه ابدی دستشویی انداختن. و دریغ که صبح که از بستر برمی خیزد می بیند که بدبختانه پیشگوئی بدبینان عهد دقیانوس اغلب درست از آب درمی آید.



غرض از این مقدمه طولانی آن بود که خلایق بدانند که این قلمزن به مسئله جوانان علاقه خاصی دارد و نیز آگاه باشند که این علاقه ناشی از میل به تحقیقات اجتماعی و اقتصادی و روانشناسی و خدای نخواسته سیاسی نیست، بلکه انگیزه اش صرفاً شخصی است و در مقوله عقده خویشی جوان خواهی دیدن.

باری؛ چندی پیش کلاغها خبر آوردند که درباره مسئله جوانان مطلبی منتشر شده است که به دسیت کمتر کسی رسیده. و سرانجام دوست عزیز ی که کوشیده بود درزمره آن کمتر کسان در آید

اندر احوال باب... / ۴۵

این مطلب را به دست راقم این سطور داد تا در آن سیروس یا حتی بکند و به وجد آید و غبار غم ایام از دل بزداید.

مطلب عبارت بود از پرسشنامه‌ای که يك مؤسسه روانشناسی دانشگاهی برای جوانان شرکت کننده در مسابقه و رودی دانشگاه تهیه کرده و به زیور پلی کپی آراسته است.

پرسشنامه دویست و نه پرسش دارد. در مقدمه آمده است که چون مسأله جوانان و پشت درهای دانشگاه ماندن و الباقی قضایا يك مسأله مهم اجتماعی است از شما جوانان عزیز خواهش می‌کنیم که بی پرده پوشی به پرسشها پاسخ‌های درست بدهید. و تذکر داده‌اند که لازم نیست نام خود را در پرسشنامه بنویسید و حتی برای اطمینان از رازداری ما می‌توانید به جای آنکه با خط خود پاسخ را بنویسید پرسشنامه را با ماشین تحریر پر کنید. (راستش اینکه، راقم سطور هنوز شگفت زده از خود می‌پرسد که نویسندگان پرسشنامه که بی اعتمادی جوانان را چنین مسلم فرض کرده‌اند، چرا به لزوم پاك کردن اثر انگشت از صفحات پرسشنامه اشاره‌ای نکرده‌اند.) و نیز یادآوری کرده‌اند که «تکنیک» پرسشنامه يك «تکنیک کاملاً غربی» است.

راقم نگو نبخت این سطور تا کنون «سین جیم» های فراوانی دیده و تکنیک اغلب آنها را «کاملاً شرقی» یافته است. و این نخستین بار است که با يك پرسشنامه با «تکنیک غربی» روبه‌رو می‌شود. بنابراین امید آن دارد که خواننده خامدستی او را ببخشد.



نمی‌دانم از کجایش شروع کنم. و چون پاسخ دادن به

دویست و سی و نه پرسش از حوصله خواننده و این قلمزن بیرون است تنها به بعضی از آنها اشاره می‌کنم .

در پرسش شماره ۵ پرسیده‌اند که :

«اگر قرار باشد فقط با یکی از اعضای خانواده خود زندگی

کنید کدامیک از افراد زیر را ترجیح می‌دهید ؟ »

و سپس فهرستی داده‌اند شامل بیست فقره قوم و خویش از پدر و مادر وجد و آباد گرفته تا دخترخاله و پسرخاله و امثال آنها . و این حقیر (در نقش يك نوجوان) الان درست بیست و پنج دقیقه است که دارم دخترعموها، دخترعمه‌ها، دختردائی‌ها و دخترخاله‌های خودم را سبك سنگین می‌کنم ؛ در عالم خیال بیکینی به آنها می‌پوشانم و - پیش خودمان بماند - گاهی بر بیکینی هم قلم عفو می‌کشم . و هنوز مانده‌ام معطل . خوشابه حال شاه شهید . و خوشابه حال پیروان معاصر او که الزام فقط یکی را ندارند .

در پرسش شماره (۲۳) پرسیده‌اند که :

«از دواج برای دخترها به طور کلی در چه سنی مناسب است ؟»

واز پانزده سالگی و کمتر گرفته‌اند تا بیست و شش سالگی و بیشتر . و در مورد سن مناسب ازدواج برای پسرها از پانزده سالگی گرفته‌اند تا سی سالگی و بیشتر . و ضمناً «هیچوقت» را هم اضافه کرده‌اند . و چنانکه معلوم است از این پرسش چنین برمی‌آید که همگان را اعتقاد بر این است که دختر حتماً باید شوهر کند ولی پسر می‌تواند «هیچوقت» ازدواج نکند ؛ و نیز همگان معتقدند که پسر پیش از پانزده سالگی نباید ازدواج کند . از این حکمهای به اصطلاح اهل فن «پیش از تجربه» در این پرسشنامه زیاد است ،

که فعلا کاری به کارشان ندارم. در این مورد تنها به این اکتفا می‌کنم که بگویم این حقیر تصور می‌کند که اگر در هنگامی که « قابلیت ازدواج » پیدا کرده بود (و چنانکه از اسناد مطبوع در حافظه و البسه سلف برمی‌آید و می‌آمد بسی پائین‌تر از پانزده سالگی بوده است) ازدواج می‌کرد خیلی بهتر بود و چه بسا اکنون فرزند برومندی داشت که مثلا مهندس بود و می‌توانست به بودجه عریقات باباجانش کمکی بکند. ممکن است خواننده ایراد بگیرد که من حق ندارم به این پرسش پاسخ دهم ، چون در زمره جوانان نیستم . پاسخش این است که در پرسش شماره (۲۱۹) پرسیده‌اند که :

«چند سال دارید ؟»

و از هیجده سال گرفته‌اند تا ۴۱ سال به بالا . و در پرسش شماره (۱۵۴) پرسیده‌اند :

«به چه نوع کاری اشتغال دارید ؟»

و از کارگر گرفته‌اند تا تاجر و کارمند عالیرتبه و روحانی . و از برکت این شلم‌شوربای سنی و شغلی ، در پرسشنامه‌ای که خطاب به جوانان است ، چنان هرج و مرجی راه افتاده که مگر تنها با كمك مأموران انتظامی پروردگار بتوان به آن سر و صورتی داد .

به هر حال در موارد دیگر تکنیک کاملاً غریبی است . مثلاً در پرسش شماره (۲۹) پرسیده‌اند : «چند درصد از دبیران شما به وظایف و مسؤولیت خود آگاهی نداشته‌اند ؟ » و در صدها را چنین بر شمرده‌اند :

« ۱- کمتر از ۱۰ درصد. ۲- ۱۱ تا ۲۰ درصد. ۳- ۲۱ تا ۳۰

درصد. ۴-۳۱ تا ۵-۴۱ درصد. ۵-۴۱ تا ۶-۵۱ درصد. ۶-۵۱ تا ۷-۶۱ درصد. ۷-۶۱ تا ۸-۷۱ درصد. ۸-۷۱ تا ۹-۸۱ درصد. ۹-۸۱ تا ۱۰-۹۱ درصد. ۱۰-۹۱ تا ۱۰۰ درصد. « ملاحظه می فرمائید که تکنیک کاملاً غربی است و برای پاسخ دادن به این پرسش يك ماشين حساب الكترونيك لازم است .

از اینگونه پرسشها در پرسشنامه کم نیست . مثلاً در پرسش شماره (۷۶) پرسیده اند : « در آخرین سال تحصیلی معمولاً ظهرها فاصله بین خانه و مدرسه را در چه مدتی می پیمودید :

- ۱- کمتر از ۵ دقیقه. ۲-۶ تا ۱۰ دقیقه. ۳-۱۱ تا ۱۵ دقیقه.
- ۴- ۱۶ تا ۲۰ دقیقه. ۵- ۲۱ تا ۲۵ دقیقه. ۶- ۲۶ تا ۳۰ دقیقه.
- ۷- ۳۱ تا ۳۵ دقیقه. ۸- ۳۶ تا ۴۰ دقیقه. ۹- ۴۱ تا ۴۵ دقیقه.
- ۱۰- بیش از سه ربع» معلوم است که در دار الخلافه تهران که از وضع اتوبوس و تاکسی و مینی بوس و سه چرخه های مسافر بارش پنداری تنها پرندگان روستاها بیخبرند، چنین میانگینی را شاید تنها يك ماشين الكترونيك عظيم که در طول و عرض همه خیابانها چشم الكترونيك داشته باشد بتواند بدهد؛ و به احتمال قریب به یقین تنها خداوند دانای مطلق از این میانگین آگاه است . و تازه اگر به فرض چنین میانگینی هم به دست آید و فرض کنیم که از این رهگذر خواسته اند کمکی به روشن شدن مسئله عبور و مرور در تهران بکنند اگر فضول بدخواهی پیدا شد و ادعا کرد که بسیاری از شرکت کنندگان در کنکور از شهرستانها آمده اند و بنابراین میانگین کل به دردلای هیچ جری نمی خورد، من روسیاه چه جوابی دارم که به او بدهم؟ و نیز این قلمزن کند ذهن نفهمید که چرا به این فاصله در هنگام

صبح و عصر بی مهری کرده اند و افتخار وارد کردن در پرسشنامه را بدان نداده اند.

در پرسش شماره (۳۳) درباره تبعیض دبیران پرسیده اند :

«معمولا این تبعیض بیشتر در چیست ؟»

۱- در نمره دادن. ۲- در درس پرسیدن. ۳- در آموختن. ۴- در تصحیح تکالیف. ۵- در رفتار با محصل. ۶- در چیز دیگر (چه چیز؟) ...
راستش این است که در عهد بوق که ما در ولایت مدرسه می رفتیم معیارهای مربوط به زیبایی شناسی خیلی دخیل بود، حالا رانمی دانم. شاید که مینی ژوپ گره کار را گشوده باشد یا آنکه برعکس محکم ترش کرده باشد. والله اعلم.

در پرسش شماره (۳۵) بی آنکه فصل درس خواندن مشخص شده باشد پرسیده اند:

«در کجای منزل به کارهای تحصیلی می پردازید ؟»

واز قسمتهای مختلف خانه از جمله «زیرزمین ، پشت بام ، حیاط ، باغچه ، باغ» نام برده اند. البته چون تکنیک «کاملا غربی» است مقصود از پشت بام ظاهر ا همان «تراس» خودمان است. و در اینجا سهوی رخ داده است.

بهر حال این قلمزن تا آنجا که یادش می آید زمستانها را در «جای دیگر». که رویشان نشده اسمش را بیاورند، درس می خوانده است.
در پرسش شماره (۲۰۸) جدول وزارتخانه ها را داده اند و خواسته اند که :

بدون آنکه از کسی کمک بگیرد نام وزیر فعلی هر وزارتخانه را بنویسد.

شهد الله که راقم این سطور چون به تنهایی از عهده این مهم بر نیامد،

۵۰ / اندر آداب و احوال

پس از تلفن کردن به ده دوازده تا از دوستان وارد درسیاست و حل کننده زبردست جدول کلمات متقاطع روزنامه ها ، تنها توانست يك سوم این جدول را پر کند.

پرسش شماره (۲۲۴) پرسیده اند: «دین شما چیست؟»

۱- مسلمان

۲- کلیمی

۳- مسیحی

۴- زردشتی

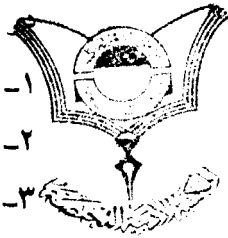
۵- دین دیگر (چه دینی؟).

راقم این سطور پس از خواندن این پرسش دورکعت نماز خواند و به درگاه خداوند تبارک و تعالی سپاس گزارد که به حول و قوه الهی در این قرن بی حیایی و بی دینی در میال هزاران نفر از شرکت کنندگان در کنکور دانشگاه که «هیجده تا چهل سال و بیشتر» از عمرشان می گذرد حتی يك نفر بی دین وجود ندارد.

اینکه به عرض رسید که شلم شور بای سنی و شغلی در این پرسشنامه هرج و مرجی راه انداخته است پر بی ربط نیست. مثلاً در پرسش شماره (۲۱۲) پرسیده اند:

فکر می کنید در ساختمان جامعه ایران در حال حاضر باید از شما کمک گرفته شود یا هنوز موقع آن نرسیده

بدین ترتیب معلوم می شود که گروه های مندرج در پرسش شماره (۵۴) یعنی «کارگر، صنعتگر، کشاورز، کاسب، تاجر، کارمند عالیرتبه ، مشاغل آزاد (قاضی ، دبیر، پزشک . . .) ، درجه دار ارتش، افسر ارتش، روحانی» هیچیک در ساختمان جامعه



ایران در حال حاضر شرکت ندارند و چرخهای امور کشور را ارواح مردگان باسپاه جن و پری می گردانند. و ضمناً معنی «مشاغل آزاد» را هم فهمیدیم. البته حدس اینکه ارواح مردگان یا پریان چرخ امور کشور را می گردانند چندان هم نامعقول نیست، چرا که در پرسشنامه اینجا و آنجا ردپای اعتقاد به نیروهای مرموز ماوراء طبیعی به چشم می خورد. مثلاً در مورد اطلاعات کلی پاسخ دهنده درباره شهرها.

در پرسش شماره (۱۴۶) پرسیده اند:

این اطلاعات را از چه منبعی کسب نموده اید: ۱- معلمین دبیرستان.
۲- خانواده نزدیک. ۳- اقوام دور. ۴- دوستان و آشنایان.
۵- مقامات دانشگاهی. ۶- وسایل ارتباطی مثل رادیو - تلویزیون
سینما - مطبوعات - جزوه. ۷- منبع دیگر (چه منبعی؟). این «منبع دیگر» اگر از سرویسهای جاسوسی کشورهای بیگانه نباشد، علی-القاعده باید صورت وحی یا مکاشفه، یا سلیمان وار به زبان جانوران آشنا بودن و احضار ارواح و نظایر آن را داشته باشد.
در بخش مربوط به «اعتیاد» به مشروبات الکلی (پرسشهای ۱۸۰ و ۱۸۱ و ...) پرسیده اند که:

«هرچند وقت یکبار مشروب می خورید؟»

و از روزی سه بار تا هفته ای یک بارش را پرسیده اند. و این بدان معنی است که از نظر پزشکی هفته ای یک بار دم به خمره زدن اعتیاد است و هر هشت روز یک بار اعتیاد به شمار نمی آید. و چون این قلمزن از پزشکی بهره ای نبرده این فقره را به پزشکان وامی گذارد. و نیز در مورد ودکا پرسیده اند که هر بار چقدر می خورید، و از باری

«نیم‌چتول» شروع کرده‌اند تا «يك بطر و بیشتر.» کاری ندارم که پرسیدن چنین مطلبی از يك «روحانی» که در پرسشنامه در شمار پاسخ دهندگان آمده است تاجه اندازه بجا یا بیجا است و این احتمال نیز هست که چون تکنیک «کاملا غربی» است روی سخن باکشیشان باشد که البته دیگر ایرادی باقی نمی‌ماند.

لیکن باید بگویم که راقم این سطور که، جز چند سال اقامت اجباری در جوار مؤمنین، از ایام جوانی همواره از اصحاب خم بوده تنها توانسته است که در این اواخر رکورد خود را به شبی سه‌چتول برساند. و شهداله که اگر در ایام نوجوانی می‌دانستم که می‌توان «روزی سه بار» و آن هم هر بار «يك بطر و بیشتر» از آب آتشین به تنور شکم فرستاد، بضاعتم اینک چنین مزجات نبوده رکوردی شاید در سطح جهانی داشتم. در بخش مربوط به اعتیاد به مواد مخدر فهرست نسبتاً کاملی از مواد مخدر آمده است که برای بالا بردن سطح معلومات عمومی نوجوانان وطن سودمند تواند بود.

بخش مربوط به روابط جنسی بسیار نشاط‌انگیز است و صد حیف که صفحه رقص و آواز ضمیمه آن نیست. در باب کسب لذت از خویشتن (که اصطلاح عربی را آورده‌اند و در پراوتر هم توضیح کافی و شافی داده‌اند که غرض چیست) از «بیش از دو بار در روز» «هر دو ماه یکبار» و «بندرت» و «هیچوقت» را پرسیده‌اند.

اما آنچه سر راقم این سطور را مدت سی و شش دقیقه است که در جیب تفکر فرو برده پرسشهای شماره (۱۸۹) و (۱۹۰) است. در پرسش اولی پرسیده‌اند که:

«آیا شما با دیگری اعم از زن و مرد و دختر و پسر به نحوی تماس

جنسی گرفته اید؟»

و در پرسش شماره (۱۹۰) می پرسند که اگر پاسخ آری است «آیا این تماس به روابط جنسی منجر شده است یا خیر؟»

و نیز تعدادش را از «يك دوبار» تا «بیش از صدبار» پرسیده اند. آنچه این قلمزن را به حیرت فرو برده این است که تا کجای قضیه «تماس» است و از کجابه بعد «روابط» به شمار می رود. به هر صورت گمان می کنم این موضوع مسأله ای هندسی باشد، از قبیل مماس کردن خطی بردایره یا رسم کردن عمودی از تارك مثلث متساوی الساقین بر قاعده آن. و یحتمل که مسأله ای ریاضی است. و چون این حقیر را از هیچیک از علوم عملی و نظری بهره ای نیست این فقره را به هندسه دانان یا ریاضی دانان وامی گذارد.

در پرسش مربوط به اینکه اگر میل دارید برای ادامه تحصیل به خارج بروید انگیزه اش چیست؟: «حس انتقام جویی»، «میل به آزادیخواهی به طور کلی»، «میل به آزادی جنسی» و بسیار چیزهای دیگر را بر شمرده اند که از این سه اولیش را این قلمزن درست سر در نیاورد و سومیش هم که آشکار است و دومی نیز نیازی به تفسیر ندارد.

دیگر آنکه راقم سطور تا صفحه ماقبل آخر پرسشنامه تصور می کرد که روی سخن این پرسشها با جنس مرد است، چون پرسشها به طور کلی به فرزندان ذکور مام میهن مربوط می شود و در این فکر بود که از کی تا به حال دختران از مقوله «جوانان» خارج شده اند. ظاهراً در اواخر پرسشنامه نظیر همین حالت به نویسندگان خود پرسشنامه نیز دست داده است؛ زیرا پس از ۲۱۷ پرسش «مردانه»

در پرسش (۲۱۸) ناگهان پرسیده‌اند: «جنس شما چیست؟»
 ۱- زن. ۲- مرد». بدین ترتیب بر هرج و مرج سنی و شغلی هرج و مرج جنسی نیز افزوده شده و پرسشنامه به صورت يك سند تاریخی با ارزش درباره «تكنيك كاملا غربی» درآمده است. و این «تكنيك غربی» ظاهراً همان تكنیکی است که مه‌نوردان آپولوی هشت را سالم به‌زمین بازگرداند.

مزایای این پرسشنامه به آنها که برشمردم محدود نمی‌شود. فواید اقتصادی و اجتماعی زیادی نیز بر آن مترتب است. از جمله اینکه يك نفر می‌تواند هم‌دهقان باشد و هم دانشجوی دانشگاه تهران. و نیز يك کارگر عادی این مرزو بوم نه تنها وضع مالیش چنان خوب است که می‌تواند هزینه گزاف تحصیل عالی را پردازد، بلکه می‌تواند شبهاراتا صبح کار کند و صبح‌ها راتا عصر درس بخواند و حساب خواب و استراحت خود را پس از پایان دوران تحصیل خویش یکجا به صندوق طبیعت پردازد.

در پرسش (۸۵) پرسیده‌اند که:

آیا شرکت شمادر مسابقه ورودی دانشگاه دلیل خاصی دارد یا مثل اغلب داوطلبان بدون دلیل خاصی در مسابقه شرکت کردید؟

البته واضح و مبرهن است که نویسندگان این پرسشنامه که وابسته یا عضویك مؤسسه روانشناسی هستند، مثل این قلمزن سر به هوا از روی شکم حرف نمی‌زنند و گفته‌شان برپایه آمار و اسناد است. و از روی این آمار و اسناد معلوم می‌شود که هزاران نفر از جوانان و پابه‌سن گذاشته‌های این کشور باستانی پولی داده‌اند و

دوندگی کرده‌اند و احیاناً درسی هم خوانده‌اند و در مسابقه ورودی دانشگاه شرکت کرده‌اند در حالی که «اغلب» آنها برای این کار «دلیل خاصی» نداشته‌اند. چنانکه می‌بینید تعداد زیادی از مردم شهرهای مختلف ایران به بیماری روانی خطرناکی مبتلا شده‌اند.

و عاقبت در این لحظه راقم این سطور درباره سلامت روانی آینده هموطنان عزیز چنان دچار نگرانی شده که بیش از این توان نوشتن ندارد، و ناچار قلم را بر زمین می‌گذارد و می‌رود تا برای رفع این بلا دوسه رکعت «نماز وحشت» بخواند. فاتحه!

اندر آداب صنعت زنده خواری

شبی از شب‌ها یاروزی از روزها، دوستی در بارهٔ بیماری و مرگ برادرش بتفصیل سخن می‌گفت و شبی از شب‌ها یاروزی از روزها دوست دیگری دربارهٔ بیماری و مرگ مادرش . و بسیاری از این شب‌ها و روزها و بسیاری سخن‌ها دربارهٔ بیماری و مرگ بسیاری از عزیزان. این‌اواخر در جمعی سه‌چهار نفره، باز یکی از دوستان، فصلی اندر این باب سخن گفت. و من سلیمان وار زمزمه کردم: «در زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست». یکی از دوستان - که ظاهراً این بلا به سر نزدیکان خودش نیامده بود - هراکلیت وار فریاد کشید: «همه چیز تازه است، و در یک رودخانه بیش از یک بار نمی‌توان شنا کرد.» و من ناچار از «تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد» شروع کردم و رسیدم به داستان بیماری و مرگ ابوی.

تنها فرقی که داستان قدیمی بیماری و مرگ ابوی با داستان‌های جدید دارد داروهای تازه و وسائل است. و استخوان بندی داستانها، همچون استخوان بندی آدمیان معمولی، هیچ فرقی باهم ندارند. اما پیش از آن که داستان را بیاورم، برای رفع هرگونه سوء تفاهمی، باید

بگویم که شخص این قلمزن به پزشکان ارادتی خاص دارد؛ و حتی در چندین مورد، زندگی خویش را مرهون ایشان می‌داند؛ چرا که به هیچ يك از دستورهایی که در لحظات بحرانی بیماری‌هایش صادر فرموده‌اند، عمل نکرده است.



روزی از خواب بلند شدیم و دست و رو را شستیم و رفتیم سر سفره صبحانه. ابوی، مطابق معمول، سر سفره نشسته بود و بواسطه منقل و قوری نیز در کنار سفره. اول چیزی که متوجه شدیم این بود که گوشه دهان ابوی، مختصر انحنایی پیدا کرده؛ و دومین حالت غیر عادی او این بود که وقتی من نان را در فنجان چای فرو کردم، ابوی، به جای آنکه مطابق معمول، خلاف «اتیکت» بودن این حرکت را باتوپ و تشر یادآوری کند، انبر را برداشت و محکم بر سرم کوبید و خون فواره زد. مسلم است که من هرگز شباهتی با «علی» نداشته‌ام و شاید به همین جهت ابوی نیز هیچ وقت در نقش «ابن ملجم» ظاهر نشده بود. این بود که فهمیدیم باید خبری باشد. و ابوی را بردیم پیش پزشک خانوادگی که خود پیرمردی بود از تحصیل کرده‌های قدیمی. او هم مطابق معمول مقداری جوشانده گیاهان بومی را تجویز کرد و دستور استراحت داد. دوسه روزی از این قضیه نگذشته بود که شیطان افتاد به جلد اخوی بزرگ‌تر (که در کلاس ششم طبیعی درس می‌خواند و هم‌کلاسی‌ها به او «دکتر» خطاب می‌کردند) و پس از مشورت با این و آن، نتیجه گرفتیم که پزشکان قدیمی چیزی نمی‌فهمند و علم پزشکی دائماً در حال پیشرفت است

و هزارويك دواى تازه آمده و اين ها هنوز جوشانده پرسياووشان و گل گاوزبان و عناب و سه پستان و اين گونه دواهاى عهد بوقى را به خورد آدم مى دهند؛ و اباطيلى از اين قبيل. قرار شد ببريمش نزد مشهورترين پزشك ولايت - كه چندين شغل ديگر را هم يدك مى كشيد و برديمش. نمى دانم نسخه هاى گران قيمتى كه صادر مى كرد چه خاصيتى داشت كه هنوز سه هفته نگذشته بود كه ابوى ديگر نمى توانست درست راه برود و ناچار «ويزيت» به «حق القدم» تبديل شد. و كارمن اين شد كه صبح ها بادرشكه بروم در خانه حضرت ايشان (آن زمان هنوز «اسب، حيوان نجيبى» بود) و نيم ساعت معطل بشوم و بعد، ايشان بيايند بيرون و سوار اتومبيل كرايسلر آخرين سيستم خودشان بشوند و من كردن شكسته، بنا سرعتى دو برابر سرعت درشكه، پشت سر اتومبيل ايشان بدم. (شهدالله كه حتى يك بار هم تعارف نكرد كه اقلاً كنار رانده اش بنشينم).

بعد، در خانه، نبض ابوى رامى گرفتند و يك روز درميان فشار خون را هم اندازه مى گرفتند و نگاهى - از آن نگه كردن هاى «عاقل اندر سفيه» - به ما مى انداختند و نسخه اى مى نوشتند و پامى شدند (و من، در دالان خانه، موقعى كه پاكوت محتوى «حق القدم» را آهسته در جيب ايشان مى گذاشتم، چه خجالتى مى كشيدم. انگار كه دارم آخرين دينار آدم فقيرى را از جيبش كش مى روم). و بعد مى رفتم به داروخانه تا محتويات آن را بتدريج به خانه منتقل كنم. يك ماه بعد، دست ابوى مختصر لرزشى پيدا كرد و در نتيجه دو سه بار چك هايش از بابتك برگشت. و من ناچار يك هفته براى جعل امضاى او به تمرين پرداختم و از آن پس، چك ها را من امضاء

می کردم. (گویا این جرم، باید مشمول مرور زمان شده باشد و نباید ترسی داشته باشم). او آخر مدت شش ماهی که این حضرت مشغول «معالجه» بود، من متوجه نکته ای شدم. و آن این بود که از روز اول هر ماه، فشارخون ابوی بتدریج چند درجه از حد متوسط پایین تر می آمد و از حدود روز پانزدهم بالا می رفت و او آخر ماه پنج شش درجه از حد متوسط بالاتر بود و بعد دوباره بتدریج پایین می آمد. من که در حکمت این الاکلنگ خونی - آن هم با این نظم و ترتیب - درمانده بودم، دست به دامن اخوی شدم. و اخوی - که از رابطه جزر و مد دریا با وضع ماه، چیزهایی خوانده بود - احتمال داد که این فقره به چاق و لاغر شدن کره ماه ارتباطی داشته باشد؛ ولی بعد که با چند پزشک دیگر مشورت کردیم گفتند که در بالا و پایین رفتن فشار خون آدمی، این کره بیچاره (که اخوی قبلاً، در اثر آن تصور باطل، آن را «ماه کره خر» می نامید) هیچ تقصیری ندارد و قابل تعقیب کیفری نیست. این بود که اخوی، يك هفته را صرف مطالعه نسخه های گوناگون این حضرت کرد و سرانجام فریاد زد: «یافتم!» و بعد توضیح داد که بالا و پایین رفتن فشارخون ابوی با داروهای خاصی ارتباط انکار نشدنی دارد.

نتیجه آن شد که حضرت را رها کردیم و رفتیم سراغ دیگران. از این زمان به بعد فشارخون بیمار، همواره از حد متوسط بالاتر بود. چند پزشک عوض کردیم. تشخیص هیچ يك از آنها با دیگری نمی خواند و حال ابوی روزه به روزه بدتر می شد.

این بود که تصمیم گرفتیم اموال را حراج کنیم و بیمار را بیاوریم به دار الخلافه (چون شنیده بودیم که در آن دیار، مسیحان نفسان

بسیاری هستند که لازاروس‌های بی‌شماری رازنده کرده‌اند. و معالجهٔ ابوی برایشان حکم آب خوردن را دارد. رفتیم و چند پزشك رادورهم جمع کردیم تا به اصطلاح خودشان «کنسولتاسیون» بکنند. (کلفت‌خانه‌مان وقتی که شنید چند نفر برای «کنسولتاسیون» به‌خانه خواهند آمد خیال کرده بود این‌ها از کنسولخانهٔ انگلستان می‌آیند و سخت ترسیده بود). موضوع «کنسولتاسیون» نیز این بود که باچه وسیله‌ای بیمار را به تهران بیاوریم.

يك نفرشان گفت نه تنها نباید او را به تهران ببرید، بلکه باید او را به یکی از شهرهای سواحل جنوب بفرستید چون برای بیماری که فشار خون دارد زندگی درجایی که از سطح دریا بالاتر باشد خطر دارد. و این ارتفاع هرچه بیشتر باشد خطر بیشتر است.

ما گفتیم که تصمیم خودمان را گرفته‌ایم و شما فقط نظر بدهید که باچه وسیله‌ای ببریمش. همان شخص - به‌دلیلی که قبلاً گفته بود - باسفر با هواپیما مخالف بود. دیگری - ضمن تأیید نظر آن شخص - گفت که سرعت هم برایش خطرناک است و بهترین راه، سفر با قافله است. و چون قافله‌ای در دسترس نبود، سفارش کرد که برویم و از یکی از کاروانسرا داران شهر سرعت متوسط قافله را تحقیق کنیم و بعد يك اتومبیل کرایه کنیم و با آن سرعت به‌سوی تهران برانیم.

رفتیم و سرعت متوسط قافله را پرسیدیم؛ ولی هیچ‌راندنده‌ای حاضر نشد به اتومبیل چنین توهینی بکند.

بعضی از رانندگان هم گفتند اصلاً چنین کاری از نظر فنی ممکن نیست یا خیلی مشکل است و به هر صورت، هم عمر آدم را

تباه می‌کند و هم عمر اتومبیل را . در « کنسولتاسیون » بعدی ،
يك نفر گفت که چون سفر با هواپیما کوتاه مدت است ، صدمه ای که
به بیمار می‌زند کم تر از صدمه سفر با اتومبیل است .

البته اکثریتی حاصل نشد . نتیجه آنکه - پس از رفتن پزشکان -
خودمان نشستیم و مشورت کردیم و سرانجام ابوی را با هواپیما
آوردیم به دارالخلافه .

تنها پزشك آشنایی که در تهران می‌شناختیم ، بازیکی از آن
تحصیل کرده های قدیمی بود که در ولایت ماهم مدت ها مقیم بود و
با پدرم دوست بود و با خانواده مان آشنایی داشت . رفتیم و
اورا آوردیم بر سر آنچه از ابوی باقی مانده بود . سابقه بیماری
را خواست .

ما هم قضایا را تعریف کردیم و پرونده قطور نسخه ها را
نزدش آوردیم . نزدیک به يك ساعت نسخه ها را خواند و بعد از
روی صندلی بلند شد و در حالی که صورتش از خشم سرخ شده بود ،
به فارسی ناسزایی گفت و بعد که چشمش به مادرم افتاد ، معذرتی
خواست ولی از سر خشم پایین نیامد و این بار به فرانسه و انگلیسی
شروع کرد به فحش دادن . و من چند کلمه اش را هنوز به خاطر دارم
گواینکه آن زمان نمی دانستم چه معنایی می دهند . چیزهایی از قبیل :
ویویسکسیونست (vivisectionists) ، بستاردز (Bastards) ،
آساسن (assassins) ، کانیبالز (cannibals) . چیزی نمانده بود
که از شدت خشم سبته کند . و ما ناچار دلداریش دادیم و خودش هم
قرص آرامش بخشی خورد و کمی آرام گرفت . و قسم خورد که
بزودی خودش را از این حرفه کنار بکشد (و کشید و به مطالعات

آزمایشگاهی پرداخت و کتابی هم نوشت که اهل فن می‌گویند خوب است). بعد حالیمان کرد که اوضاع بیمار خیلی خراب است و باید دست به عصا راه رفت و چون مزاج بیمار ضعیف است، تاب تحمل داروهای زیاد و گوناگون را ندارد. و از این قبیل. یکی دوماهی همین پزشك، ابوی را معالجه می‌کرد و ما هم دیدیم که وضع بیمار مختصری بهتر شده. ولی هرچه باشد، زمانه، عصر سرعت بود و ما دلمان می‌خواست بهبود سریع‌تر باشد.

سرانجام، شیطان، در لباس سرعت، افتاد به جان قوم و خویش‌ها و آشنایان و آنها هم به جان ما، که برویم سراغ مسیحانفسان. و رفتیم. یکی از مسیحانفسان معروف - پس از يك ماهی که از معالجه نتیجه نگرفت - گفت که باید به يك «ریسك» دست بزنیم؛ چون ممکن است این بیماری ناشی از وجود میکرب سیفلیس در یکی از اجدادمان باشد؛ و البته تجزیه خون و آب تیره پشت، چنین چیزی را ممکن است نشان ندهد (که نداد) ولی به هر حال عوارضش باقی می‌ماند. این بود که نسخه‌ای نوشت که يك فقره اش، بیست و پنج میلیون واحد پنی‌سیلین بود (که گویا تازه وارد شده بود و خلایق می‌پنداشتند که اکسیر حیات است و دواي هر دردی). نتیجه آن شد که هی سوزن بود که به بدن بیمار نگونبخت فرو می‌کردند و ما خون دل می‌خوردیم. این برنامه مدتی ادامه داشت و باز وضع بیمار بدتر شد. مسیحانفس دیگری آوردیم. و چون پس از مدتی که «به معالجه» مشغول بود دردهایی در پهلوی ابوی ظاهر شد، تشخیص سنك کلیه هم داد. ناچار، مزاج ضعیف بیمار را بستند به روغن کرچك و بردند از کلیه‌هایش عکس برداری کردند.

درعکس ، نشانی از سنگ نبود. حضرت مسیحانفس فرمودند که ممکن است سنگ «ترانسپاران» باشد (یعنی از نوع سنگ‌هایی که اشعه ایکس از آن‌ها عبور می‌کند و در نتیجه در عکس معلوم نمی‌شوند). این بود که مع‌الواسطه دارویی خاص با تزریقات دردناکی کلیه‌ها را رنگی کردند تا - به‌طریقه برهان خلف - سنگ نابکار را که شب کلاه حضرت سلیمان بر سر گذاشته بود گیر آورند. ولی نتیجه منفی بود و معلوم شد که سنگی در کار نیست. فرمودند این درد احتمالاً ناشی از اختلال‌هایی در «دیسک» ستون فقرات است. و مدتی هم از برکت ستون فقرات ابوی ، حق‌القدم می‌گرفتند. بعد که گردن بیمار هم درد گرفت ، گفتند که گردنش را به‌طریقه خاصی باید «کشید» ؛ و ما چون ترسیدیم که این کشیدن گردن به کنده‌شدن سر از بدن بینجامد رضایت ندادیم و ناچار مسیحانفس را عوض کردیم. و چون در این احوال‌پای بیمار نیز درد گرفت، مسیحانفس بعدی، مدتی در زمینه «نقرس» به مداوا مشغول شد. يك مسیحانفس دیگر تشخیص مرض قند داد و بساط «انسولین» و بقیه قضایا به‌میان آمد. و چون گوش‌های بیمار سخت سنگین شد و درد گرفت ، مدتی هم متخصص گوش به آکروباسی پرداخت. اول با آب اکسیژنه و شستشو؛ و هنگامی که این فقره نتیجه نداد، «حمام آب و گل» و افشاندن گرد پنی‌سیلین را در گوش تجویز کردند. نتیجه آنکه بیمار یکسره از «نعمت» شنوایی محروم شد. وقتی هم که رنگ چشم بیمار تیره شد، متخصص چشم - با استفاده از آخرین روش‌های درمانی و جراحی - در مدتی کوتاه ، چشم ابوی را به چشم ابولعلاء معری تبدیل کرد.

در این هنگام تنها اثری که از حیات در بیمار باقی مانده بود ناله‌های دردناکش بود. و عجب آنکه اغلب مسیحانفسان رضایت نمی‌دادند که به او مرفین بزنند تا دست کم درد نکشد. می‌گفتند این کار تشخیص درست بیماری را دچار اشکال می‌کند و به علاوه خود بیمار هم «معتاد» می‌شود.

از این زمان من هر شب دست به دعا بر می‌داشتم و با وجدانی آسوده از آنکه می‌گفتند در آسمان بر عرش تکیه زده - مرگ پدرم را آرزو می‌کردم، تا که از درد بیاساید. اما این دعاها مستجاب نمی‌شد.

در تمام این مدت، «کنسولتاسیون» بود که پشت سر «کنسولتا-سیون» تشکیل می‌شد. و چه محاسبات دشواری داشت تشکیل هر کدام آن‌ها!

مسیحانفس اولی می‌گفت که این هفته مثلاً روز چهارشنبه و جمعه، ساعت هفت تا هشت بعد از ظهر و یکشنبه و دوشنبه یازده تا ده صبح وقت دارد.

دومی سه تا پنج بعد از ظهر شنبه و پنج شنبه و نه تا ده صبح سه شنبه و چهارشنبه وقت داشت. و همین‌طور تا پنج‌می و ششمی. اخوی (که در دارالخلافه، رشته طبیعی را رها کرده بود و رفته بود رشته ریاضی - و خوشبختانه به صنعت زنده‌خواری آلوده نشد) برای اینکه هفته‌ای را پیدا کند که در آن وقت مسیحانفسان را بتوان باهم جور کرد. روزی چند ساعت با خط کش محاسبه و پرگار و ساعت و ر می‌رفت و عرق می‌ریخت. و در نتیجه این محاسبات، تقریباً هر بیست و پنج روز یک‌بار «کنسولتاسیون» تشکیل می‌شد. البته اغلب

این کنسولتاسیون‌ها فقط از لحظات حق‌البوقشان کنسولتاسیون بودند. یعنی اینکه در يك روز مثلاً سه نفر - با آنکه قول داده بودند سر ساعت معینی بیایند - با فاصله‌های مختلف می‌آمدند و تشخیص خودشان را روی کاغذ می‌نوشتند و می‌رفتند. اگر دوسه نفر بعدی تصادفاً باهم می‌آمدند مقداری به فرانسه یا انگلیسی صحبت می‌کردند و نسخه‌ای می‌نوشتند. و معمولاً پس از هر «کنسولتاسیون» يك عضو دیگر بدن بیمار از کار می‌افتاد. و این تقریباً به صورت قاعده‌ای کلی در آمده بود.

مختصر آنکه ما با پا فشاری خود بر روی «کنسولتاسیون» موفق شدیم با همکاری جمعی از مسیحانفسان، اعضای بدن بیمار رایکی پس از دیگری از کار بیندازیم. و خوب یاد می‌آید که در سراسر ماه آخر، مواد غذایی را به او تزریق می‌کردند و از بیمار نه ناله‌ای بر می‌خاست و نه حرکتی دیده می‌شد. و گفتن ندارد که تمام این دوسال طولانی، اخوی و من بر روی خطوط مثلث‌ها اس‌انگیز (معاینه - آزمایشگاه - داروخانه) نفس زنان می‌دویدیم و عرق می‌ریختیم. سرانجام يك روز صبح صدای شیون مادر بلند شد. ابوی دیگر تنش به ناز طبیبان نیازمند نبود. و تمام ثروتی که بایک عمر زحمت اندوخته بود به دارو و ویزیت و حق‌القدم تبدیل شده بود؛ و ما «پرولتاریزه» شده بودیم.

چند ساعت بعد آمبولانس سیاه رنگی آمد تا تنافله‌ای را که از «صنعت زنده‌خواری» باقی مانده بود به لای چرخ‌های «صنعت مرده‌خواری» بیندازد. و این فقرهٔ اخیر، خود داستان دیگری است.

۷

اندر مراسم مردن

برارباب بصیرت پوشیده نیست که صنعت مرده‌خواری از صنایع مهم این روزگار است. از جهت وسعت و عظمت و تعداد رشته‌های وابسته به آن می‌توان آن را از صنایع کلید به حساب آورد؛ و از لحاظ ادبیات و مراسم از صنایع مستظرفه محسوب می‌شود. راقم این سطور باچندوچون این صنعت آشنایی چندانی ندارد، اما می‌داند که بررسی این مثنوی اگرهم محتاج هفتاد من کاغذ نباشد، دست کم نیازمند هفت جلد کتاب است؛ و آن هم کار يك مؤسسه تحقیقاتی است نه کار يك تن. این است که در اینجا تنها از «مراسم مردن» سخن به میان می‌آید؛ و این موضوع تنها اندک تماسی با بعضی از رشته‌های مختلف این صنعت پیدامی‌کند. این نکته نیز لازم به یادآوری است که سخن در باره «اواسط الناس» است و به مراسم مردن ثروتمندان و فقرا مربوط نمی‌شود. البته اواسط الناس خود بر چند گونه‌اند. اینجاسروکارما با اواسط الناس فکل کراواتی و «اداره جانی» است. آنچه خواهد آمد حاصل تجربه شخصی این قلمزن است،

و شأن نزول آن این است که چندماه پیش حضرت باری تعالی سفیر فوق العاده خود را نزد بزرگ خانواده ما فرستاد و از او دعوت کرد که الیه راجعون . و از آنجا که پزشکان مقدمات این دعوت را از مدتی پیش بخوبی فراهم کرده بودند، او چاره‌ای ندید جز آنکه دعوت حق را لایک گوید . آنچه بر آن مرحوم و بر ما گذشت به اختصار و به طریقی داستانیگونه در زیر می‌آید؛ شاید که به حال بی‌خبران یا مبتدیان مفید افتد .

فصل اول: اندر چگونه دادن خبر مرگ به دیگران

بعد از ظهر خبر رسید که بزرگ خانواده ما حالش سخت خراب است . مادرم باشتاب چادری به سر کرد و روانه شد . من ، به سبب تراشیدن ریش باتیغی که «دیپلودوکوس» را همچون خیارتر چهار قاچ می‌کند ، يك ساعت بعد از مادرم رسیدم .
از در که در آمدم شیون زنها بلند شد . من رفتم تا مادرم را دلداری بدهم . مادرم دستش را به گردنم انداخت و گریه‌کنان با صدای بلند گفت :

- حسین جان ! حسین جان ! او منتظر من بود ! منتظر بود
تا از من خدا حافظی کند . منتظر من بود !

معلوم شد که مادرم در آخرین لحظات رسیده و توانسته چند کلمه‌ای با او صحبت کند . چند دقیقه بعد مجلس آرام شد و زنها شروع کردند با هم صحبت کردن . اما به محض اینکه زن دیگری به اطاق قدم گذاشت دوباره شیون زنها شروع شد . مادرم گریه‌کنان گفت :

- مریم جان ! منتظر من بود ! منتظر من بود !

خاله جان فریاد کشید :

- چشمه‌هاش را من بستم ! من بستم !

یکی دیگر از زنهای خانواده ضجه کنان گفت :

- سی و پنج سال باهم زندگی کردیم !

(العده علی الراوی. خاله جان بعدها گفت: «یاروا از فرصت

استفاده کرد و پانزده سال خودش را جوانتر جازد.») چند دقیقه

مجلس آرام شد. زن دیگری از در درآمد و شیون از نو آغاز شد.

پیش از آنکه نوبت به خاله جان برسد و مراسم چشم بستن را برای

چندمین بار حکایت کند من از اطاق بیرون آمدم.

مردها در طبقه بالا بودند. از در که درآمد همه بلند شدند

و گریه و ناله و دست به پیشانی کوفتن شروع شد. و درست مثل

اطاق زنها در آنجا هم هر کس جمله قصاری گفت. بعد نشستند

و در باره آخرین مراحل بیماری آن مرحوم صحبت کردند.

چند نفری هم مشغول تقسیم کار شدند: چه کسی باید برود به پزشکی

قانونی؛ چه کسی ترتیب مرده شویخانه و خریدن زمین در گورستان

را بدهد، چه کسی مجلس ختم را روبراه کند و بقیه قضایا.

هر قوم و خویش تازه‌ای که از در درآمد نمایشنامه از نو

شروع می‌شد و الحق والانصاف که هر کس عین جمله‌هایی را که

دفعات پیش گفته بود با همان حالات تکرار می‌کرد. من به آینده

نمایش در ایران امیدوار شدم.

تبصره: آنچه گذشت مربوط به مراسم «روی صحنه» است.

در پشت صحنه اگر بخواهند خبر مرگ را به یکی از نزدیکان مرده

بدهند یکی از ریش یا گیس سفیدان را می فرستند تا قبلاً مقادیری در باب بیوفائی دنیا و اینکه هرکس بالاخره يك روزی می میرد و اینکه هرچه زودتر بمیرد زودتر از شر فلک کج مدار آزاد می شود و از این قبیل چیزها درگوشش بخواند تا برای شنیدن خبر مرگ مرده آماده شود.

فصل دوم: اندر سرگذشت جسد

جسد را روبه قبله دراز کردند و روی صورتش پارچه ای انداختند. قاری ساعت هفت بعد از ظهر آمد و قراءت قرآن را بر بالای سر مرده شروع کرد. گفتند مطابق سنت باید تا صبح قراءت قرآن ادامه داشته باشد. من دلم به حال قاری سوخت و چیزی در این زمینه گفتم. یکی از ریش سفیدان حالی ام کرد که قاری وظیفه اش را خوب می داند. اولاً که روز خوابیده است. ثانیاً تا نصف شب همه می خوابند و کسی هم بالای سر قاری قراول نمی گمارد.

زنها همه می خواستند برای آخرین بار مرده را ببینند و از او رسماً خدا حافظی کنند. بعضی را که احتمال می رفت شیون کنند و بعد از حال بروند نگذاشتند به اطاق مرده داخل شوند و بارفتن بعضی ها که قبلاً در اینگونه موارد در امتحان تحمل اعصاب قبول شده بودند موافقت شد.



روز بعد از کله سحر فعالیت برای راحت شدن از شر جسد آغاز شد. گواهی فوت را شب پیش از يك پزشك گرفته بودند.

نیم ساعت مانده به وقت اداری دوسه نفر از کارچاق کن های اداری به همراه يك کارشناس مقررات اداره پزشکی قانونی با ابزار و تجهیزات کامل به آن جبهه اعزام شدند. سه نفر کارشناس گورستان، مرکب از کارشناس خاکشناسی (برای آزمایش سالم و دست نخورده بودن خاک زمین قبر) کارشناس اموات (برای تعیین يك محل با صفا برای دفن میت) و کارشناس امور اداری گورستانها، به همراه دونفر دلال زبر دست معاملات ملکی، با مقادیری چك تضمین شده برای خرید زمین قبر به راه افتادند. دونفر کارشناس مساجد و مجالس ترحیم برای تعیین محل و موقع مجلس ختم روانه شدند. سه چهار نفر از ریش سفیدان، همراه يك عربی دان و يك متخصص انشاءهای سوزناك، مأمور نوشتن متن آگهی مجلس ترحیم شدند؛ و يك نفر هم مأمور شده که به عده ای از قوم و خویشهای دور و آشنایان نزدیک تلفن کند که آیا اسمشان را زیر آگهی بگذارند یا نه. (توضیح آنکه اعضای هیأت نگارش آگهی و تنظیم اسامی، روی هم رفته پنج ساعت و نیم سروکله زدند و متنی را که سرانجام در روزنامه ها چاپ شد هیچ يك از افراد هیأت قبول نداشت و هزار و يك غلط عربی و انشایی و سنتی بر آن گرفتند؛ و بر سر بالا و پایین بودن اسم های زیر آگهی تاجهلم آن مرحوم گله و شکایت و بحث و جدل ادامه داشت .)

حدود ساعت ده و نیم آمبولانس سیاه رنگ آمد . ده و سه ربع خبر رسید که در ابن بابویه زمین پیدا نشده و در امامزاده عبدالله زمین «باصفایی» خریده شده است. آمبولانس به راه افتاد و بازماندگان به دنبال آن.

اندر مراسم مردن / ۷۱

جسد را بردند به مرده شویخانه ابن بابویه. کارشستن آن بیش از حد معمول طول کشید. یکی از بازماندگان به درون مرده شویخانه رفت. معلوم شد سبب آن بوده که انگشتر مرده با وسایل و روشهای معمول از دست او در نمی آمده و مشغول آزمایش روشهای تازه بوده اند. سرانجام جسد را با تابوت بیرون آوردند و بردند و در ایوان مقبره گذاشتند و مقادیری دعا خواندند و زنهای شیون کردند و مردها دست به پیشانی کوفتند و بعد تابوت را دوباره در آمبولانس گذاشتند و راه افتادند به طرف امامزاده عبدالله.

محل قبر واقعاً جای باصفایی بود، به طوری که حتی يك تكدرخت هم در آن محوطه دیده نمی شد. قبر را از پیش کننده بودند. وقتی سرو ته کفن را گرفتند و در قبر گذاشتند شیون زنهای سخت بلند شد.

کسی آمد و به عربی چیزهایی گفت و در همین حال به مرده اشاراتی خطاب و عقاب آمیز می کرد. من خیال کردم این آقا انکر یامنکر است که تصادفاً زودتر از موقع رسیده. ولی معلوم شد که این فقره همان تلقین است. بعد يك نفر از بازماندگان مرده به درون قبر رفت. نفهمیدم در آنجا چه فعل و انفعالاتی صورت گرفت. آنطور که بعداً پرسیدم گویا منظور قراردادن سر جسد به طریق خاصی بوده که معمولاً یکی از بازماندگان باید انجام دهد. بعد روی جسد خاك ریختند و شیون زنهای به اوج خود رسید.

زیر بل غش کنندگان و از حال رفتگان را گرفتند و بازماندگان از گرد قبر پراکنده شدند.

در مرده شویخانه و قبرستان حدود بیست نفر «رسماً» پیول

گرفتند. علاوه بر اینها در تمام این مدت، ما در محاصره لشکر عظیمی از گدایان سالم و عاجز بودیم که با سماجتی مقاومت ناپذیر پول می‌خواستند و می‌گرفتند. قیافه چندتایشان برایم کاملاً آشنا بود. دوسه نفرشان را چندبار شبها سرپل تجریش دیده بودم. یکی را هم به نظر آمد که در ساحل بندر پهلوی یا حوالی کازینوهای رامسر دیده‌ام.

ظاهراً فلسفه وجود چنین لشکر عظیمی این است که «حضور قلب» را از ماتمزه بگیرند و حواس او را از خاطره مرده متوجه موجودی جیب سازند. به همین لحاظ، راقم این سطور سالها است که کمتر به زیارت اهل قبور می‌رود و در عوض عکسی، از قبر پدرش برداشته و قاب کرده و شبهای جمعه آن را از صندوق درمی‌آورد و در اطاقی خلوت انگشت را به کنار آن می‌گذارد و غزل «سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد» را که ابوی سخت دوست می‌داشت برایش می‌خواند.

فصل سوم : اندر حلویات و اغذیه و اشربه

شب همان روز باز ماندگان در خانه آن مرحوم جمع شدند. ریش سفیدها در این باره صحبت می‌کردند که کمتر سابقه داشته مرده‌ای با این سرعت تمام مراحل قانونی را بگذراند و با آرامش سر بر خاک نهد. گیس سفیدها هم در همین مقوله سخن می‌گفتند و آن را به فال نیک می‌گرفتند که انشاءالله آن مرحوم در بهشت جای خیلی خوبی خواهد داشت.

بعدشام مفصلی دادند. انواع حلویات و اغذیه و اشربه (غرض

آبهای رنگین و دوغ است) بر سر سفره گذاشته بودند. ماتمزدگان سر این سفره عزاچنان دلی از عزا در آوردند که من چند بار خیال کردم سفره عروسی است. و هنگامی که به یادم می آمد که در هیچ عروسی خانوادگی چنین سفره ای ندیده ام از تردید بیرون می آمدم. یکی از گیس سفیدان خانواده بشقاب حلوایی جلوم گرفت و گفت:

- بخور جانم!

من گفتم: - سینه ام دردمی کند.

گفت: - حلوای مخصوص مرده است. ثواب دارد.

من کمی برداشتم و کنار بشقابم گذاشتم. بلافاصله به یاد قیافه مرده در آخرین روزهای بیماریش افتادم. دیگر نتوانستم غذا بخورم. بعد به یاد قضیه نان مقدس و «استحالة نان و شراب به بدن و خون عیسی مسیح» افتادم. و فکرم رفت دنبال استنتاج های فاضل مآبانه. در ذهنم تکرار می کردم: «حلوای مخصوص مرده» و ناگهان به یاد «عرق مخصوص...» افتادم. به یکی از میگساران حرفه ای خانواده که پهلویم نشسته بود آهسته گفتم:

- این سفره رنگین فقط عرق کم دارد.

اشاره ای کرد به اطاق بغل دستی. سری به آنجا زدم. معلوم شد آن اطاق در حقیقت نوعی «بار» است و خود او قبل از نشستن سر سفره، علی الحساب يك چتول بالا رفته است. من نیز پیروی از علمای سلف را جایز دانستم.

آخرهای شب، ماتمزدگان بتدریج پراکنده می شدند. اما يك نفر بود که بیخیال نشسته بود و مرتب دستور چای و قهوه می داد. من او را قبل از آن روز ندیده بودم و نمی دانستم با ما چه نسبتی دارد. ولی

حرارتی که در گورستان از خودش نشان می‌داد و یورشهای بیرحمانه‌ای که سر سفره به اسافل اعضای ماکیان می‌برد، توجهم را جلب کرده بود. در صد دبر آمدم ببینم کیست. معلوم شد هیچ کس او را نمی‌شناسد. سرانجام کاشف به عمل آمد که مرده خور نیمه حرفه‌ای است. ده بیست تومانی به او دادند و روانه‌اش کردند.

من و برادر کوچکم رفتیم سری به اطاق میگساران بزنیم تا اگر کسی آنجا باشد از او خدا حافظی کنیم. در را که باز کردیم دیدیم سه نفر نشسته‌اند و «بیست و یک» بازی می‌کنند. یکی از آن سه که معلوم بود چند دماغ هم هروئین بعد از عرق بالا رفته است با دیدن ما گفت: «پوکرش بکنیم؟» اخوی خسته بود و حالش رانداشت. من برای اولین بار پیروی از برادر کوچکتر را جایز دانستم.

فصل چهارم : اندر مجلس ختم

وقتی محل و ساعت مجلس ختم معلوم شد، دو نفر مأمور شدند بروند و آگهی مجلس را به روزنامه‌ها بدهند و سعی کنند که «در جای مناسبی» چاپ شود. آگهی در دو نوبت چاپ شد. و در فاصله چاپ آگهی تا روز مجلس ختم چند نفر مأمور بودند که به تمام آشنایان تلفن کنند و خبر مرگ بزرگ خانواده را بدهند و بگویند که مجلس ختم کجا و چه وقت است. و به دنبال این اطلاع همواره این جمله اضافه می‌شد: «برای اینکه احیاناً روزنامه‌ها را ندیده باشید و بعد آگله نفرماید که چرا حضرت تعالی را خبر نکردیم عرض شد.» روز ختم، من و برادر کوچکم و دو سه نفر دیگر که از بستگان

درجه دوم مرده محسوب می شدیم، در دالان مسجد ایستادیم. مطابق سنت می بایست به هر کس که از در در می آمد یا بیرون می رفت تعظیم کنیم. بستگان درجه اول در «سالن» مسجد نشسته بودند و هر کس از در وارد می شد از جایشان بلند می شدند و تانشستن آن فرد بر جای خود، نمی نشستند. من از ایستادن و تعظیم کردن کمرم درد گرفته بود. اخوی گفت :

- کاش از بستگان درجه اول بودیم که اقلاً کمی هم فرصت نشستن داشتیم.

قاری ها قرآن می خواندند و خادمان مجلس به کسانی که وارد مسجد می شدند جزوه قرآن می دادند تا فاتحه ای بخوانند. امانه به همه. من با این فقره آشنا بودم. خادمان مساجد در کار خود درواشناس- های کار کشته ای هستند و به يك نظر در می یابند که چه کسی اهل فاتحه خواندن است و چه کسی نیست. این نکته را از آنجا دریافته ام که در این همه مجالس ختمی که رفته ام، تاکنون حتی يك بار هم خادمی جزوه ای به من تعارف نکرده است.

سرانجام و اعظ آمد و شروع کرد به دعا خواندن. و بعد با صدای آهسته ای که بتدریج بلند می شد مطلب را آغاز کرد. از حدیث و روایت و آیات قرآن گرفته تا بمب هیدروژنی و بریژیت باردو و سفر به ماه و مینی ژوپ و هزار و يك چیز دیگر سخن گفت؛ و الحق که این مطالب را خوب با هم جور می کرد. يك بار هم شنیدم که گفت :

- وقتی در سان فرانسیسکو بودم ...

با این فقره هم آشنا بودم.

یادم می آید که در سالیان اخیر وقتی برای بار اول از واعظی شنیدم که گفت:

منظره ای دیدم در میدان ترافالگار که خیال می کنم مناسب باشد آن را در این مجلس محترم تعریف کنم.
خیال کردم گوشه ای عوضی شنیده است. من عادت کرده بودم که از مناظر کربلا و نجف حکایت بشنوم. اما بعدها فهمیدم که واعظان سد فرنگ را شکسته اند. یافرنگ سدر اشکسته. نمی دانم. بهتر است کاری به کارش نداشته باشیم. قضیه مربوط به مجلس ختم است نه غریب دگی.

به هر حال وعظ با ذکر خیری از مرده و تقاضا از حضار محترم که «در مراسم شب هفت که در امامزاده عبدالله برقرار می شود شرکت بفرمایند» و گریزی به صحرای کربلا پایان یافت. حضار برخاستند و همراه دعایی که خوانده می شد روبه قبله ایستادند و بعد روبه حرم امام رضا و دوباره روبه قبله و مجلس تمام شد. آخرین تعظیم ها را که کردیم من از خستگی نقش نیمکت شدم. اخوی که بنیه اش بیشتر بود آهسته پهلویم نشست و آهی کشید و بعد گفت:

اگر قبلا در زندگی اینهمه تعظیم کرده بودم به خیلی جاها رسیده بودم.



مجلس ختم که تمام شد رفتیم خانه آن مرحوم. مردهای خانواده شروع کردند به بحث در باره اینکه مجلس خوب بوده یا نه. به عبارت دیگر جمعیت آنقدر آمده بود که آبروی خانواده حفظ شود یا نه. همه متفق القول بودند که «روی هم رفته مجلس

خوبی بود . « من تا اندازه‌ای با بعضی از شیوه‌هایی که برای «خوب شدن مجلس» به کار می‌رود آشنا بودم. و حتی دوستی نزدیم اقرار کرده بود که از آنجا که می‌دانسته کمتر کسی به مجلس ختم پدرش می‌آید، قبلاً چهل پنجاه نفر از ولگردهای خیابان را از قرار نفری چهار تومان برای «عرض تسلیت» در مجلس ختم کرایه کرده بوده است .

بعد که اعضای دورتر خانواده رفتند و خودمانی‌ها ماندند، بحث در باره تعداد شرکت کنندگان آغاز شد . در باره اینکه روی هم رفته چند نفر آمدند و رفتند تقریباً اختلافی نبود . چون محاسبه این فقره برای ماتمزدگان نسبتاً آسان بود . اختلاف عقیده در دومورد بود : یکی اینکه در نقطه «اوج» مجلس چند نفر حاضر بوده‌اند؛ و دیگر اینکه هنگام بالا رفتن واعظ به منبر چند نفر در مجلس حضور داشته‌اند . ارقام مختلف بود؛ گویا اینکه اختلاف زیادی میانشان نبود. یکی از بستگان درجه اول مرده اعتراف کرد که تاپیش از شروع وعظ بیرون رفتن هر نفر را ضربه‌ای به حیثیت خود تلقی می‌کرده و قلبش به تپش می‌افتاده است. و می‌گفت که در تمام آن دو ساعت مغزش مثل ماشین حساب کار می‌کرده و حساب تعداد وارد شدگان و خارج شدگان را دقیقاً داشته‌است. و سرانجام معلوم شد رقمی که این ماتمزده می‌دهد از ارقام دیگر به میانگین کل نزدیکتر است. من براین «حضور قلب» آفرین فرستادم.

فصل پنجم : اندر مراسم شب هفت و چهلم و بقیه قضایا

شب هفت با حلقه گل و چندین کیسه پول خرد راه افتادیم

به طرف امامزاده عبدالله . در آرامگاه خانوادگی فلانی، مقدمات کارفرام شده بوده . یعنی چراغهای زنبوری پایه دار برای دم در آرامگاه تاخلاق از دور متوجه شوند که خبری است ؛ و بلندگو و دونفر آواز خوان . هواسرد بود و من تا آنجا که می شد خود را مجهز کرده بودم . ولی باز مثل بیدحلاج می لرزیدم . رمضان بود و سیگار نمی شد کشید . چای گرم هم نمی شد خورد . حدود دو ساعت فلک و ماتم زده حسابی بودم . دو « غراب الین » به نوبت آواز می خواندند . شعرهایی بود مذهبی و عشقی و پند و اندرز در مایه های ابوعطا و دشتی و غیره . و گاهی هم ذکر خیری از مرده همراه با اشاره به تصادف آن روز هفتم با فلان مناسبت مذهبی . می دانستم که این از خاصیت های از میان نرفتنی شب هفت است . همواره مناسبتی هست که آن کس که آواز می خواند به آن اشاره می کند . اگر در محرم و رمضان باشد که تکلیفش معلوم است . شب جمعه هم که جای خود دارد . جمعه هم از شب خود حیثیتی کسب کرده است . در بقیه ایام و ماهها نیز این مناسبت هست ؛ منتها پیدا کردنش کارشناس می خواهد . و اینها هم که کارشناس این کارند . به هر حال من به خاطر نمی آورم که شب هفتی رفته باشم که در آن به مناسبتی اشاره نرفته باشد .

سرانجام در حالی که تا مغز استخوان یخ کرده بودم رفتم سرخاک . قالیچه مانندی روی قبر انداخته بودند و چند چراغ بود و حلقه ای گل . شیون زنها شروع شد . بعضی با چادر سیاه آمده بودند و بعضی باروسری توری سیاه . اغلب هفت قلم آرایش مخفی کرده بودند . ظاهراً آرایش مخفی از آن هنرهای ظریف است

که اسرارش از طایفه نسوان به خارج درز نمی کند. این آرایش کرده ها، البته بسته به وضع مالیشان، سعی کرده بودند بهترین لباسها را هم برتن داشته باشند.

علاوه بر گدایان سالم و عاجز، عده ای هم به تماشا ا ایستاه بودند. در میان شیون کنندگان زن چادر به سری بود که خودش را روی قبر انداخته بود و زوزه های وحشتناکی می کشید. چهار ستون بدنش هم سخت می لرزید. صورتش پیدان بود. شنیدم که یکی از تماشاگران به دیگری گفت: «اگر مرده مرد باشد این حتماً زنش است.» و طرفش جواب داد: «زن آدم اینجوری شیون نمی کند؛ یا مادرش است یا خواهرش.» و بعد که زن ها از جا بلند شدند صورت این زن هم از روی حلقه گل بلند شد. کمترین اثر اشکی بر چهره اش نبود؛ و هیچ ما تمزدگی از قیافه اش خوانده نمی شد. من هم نمی شناختمش. حدس زدم که مرده خور حرفه ای است؛ و پنج تومانی که گیس سفیدان خانواده یواشکی به او دادند این حدس را به یقین مبدل کرد.

پس از آنکه مرده ها فاتحه خواندند و کیسه های پول خرد خالی شد به خانه برگشتیم. ماتمزدگان این بار واقعاً ماتمزده بودند؛ چون با وجود چند نوبت آگهی در روزنامه ها و التماس دعای واعظ در مجلس ختم جز بستگان آن مرحوم از آشنایان چهار پنج نفری بیشتر نیامده بودند. و يك اتوبوس اداری «استفاده شخصی ممنوع» - که یکی از ماتمزدگان برای حمل افرادی که ممکن بود در اتوموبیل های دیگر جانگیرند آورده بود - خالی و ماتمزده برگشته بود. معلوم شد که منطقه نفوذ حیثیت خانواده از حدود خیابانهای

مرکزی شهر چندان فراتر نمی‌رود. آنچه این ماتمزدگی را سخت‌تر کرده بود این بود که در آن چند روز بستگان مرده مرتب روزنامه‌ها را ورق‌زده بودند و ستون آگهی‌های تسلیت آنها را زیرورو کرده بودند و هر يك را چندبار خوانده بودند (یکی را من شخصاً ذره‌بین به دست دیدم) و با کمال تأسف جز یکی دو آگهی تسلیت کوچک و ناقابل چیزی نیافته بودند. و از آن آگهی‌های چندستونی بخشنامه‌واری که باعث بالارفتن ارج و احترام و اعتبار اداری و بانکی آدمی است اصلاً خبری نبود. این بود که هیأت ریش و گیس سفیدان به اتفاق آراء تصویب کرد که مراسم شب چهلم به طور خصوصی برگزار شود و فقط خود بستگان سرخالک بروند.

بعد مشاوره در باره نوشته روی سنگ قبر آغاز شد. بر سر این موضوع که «خلد آشیان» بنویسند یا «جنت مکان» نیم ساعت بحث شد. و وقتی رأی گرفتند آراء هواداران «خلد آشیان» و طرفداران «جنت مکان» با هم مساوی بود. سرانجام پس از سه ربع ساعت بحث دیگر راه حل مرضی الطرفین پیدا شد. یعنی اینکه قرار شد «خلد آشیان جنت مکان» بنویسند. اما به محض اینکه این توافق حاصل شد یکی از جوانان فضول حاشیه نشین اظهار عقیده کرد که قضاوت درباره اینکه مرحوم خلد آشیان خواهد بود یا خدای نکرده به جهنم خواهد رفت بامانیت بلکه با خدا است و آن هم در روز قیامت. ریش و گیس سفیدان سخت برآشفتنند. عمو جان فریاد کشید:

— پسره جعلق قرئی بی نماز! تو که نه روزه می‌گیری نه نماز می‌خوانی، غلط می‌کنی در معقولات دخالت کنی!

(البته تا آن زمان نماز و روزه عموجان را هیچ کس ندیده بود.) گیس سفیدها هم پاشنه دهنشان را کشیدند. نتیجه آن شد که جوان فرار را برقرار ترجیح داد. سرانجام جلسه به طور سری و بی حضور تماشاچی تشکیل شد. متأسفانه من هنوز فرصت نکرده‌ام بروم سرخاک آن مرحوم و نتیجه آن جلسه سری را ببینم.



شب چهلیم سرخاک مرده رفتیم. صحنه همان صحنه شب هفت بود و بنابراین آن را تکرار نمی‌کنم.

وقتی بازگشتیم و از یکی دو حیاط گورستان رد شدیم. من برگشتم تا از گوشه‌ای نگاهی به قبر آن مرحوم بیندازم و فارغ از غوغای گدایان حضور قلب پیدا کنم. حلقه گل در طرفة العینی به تاراج رفته بود. یا دوباره به گلفروشی برگشته بود تا بر سرخاک دیگری برود (العهدۃ علی الراوی: می‌گویند چنین است). بعضی روی سنگهای قبر آب می‌ریختند و سروروی مردگان را صفا می‌دادند و در برابر این مشاطه‌گری يك تومان مزد می‌گرفتند. بعضی هم فاتحه می‌خواندند.

در گوشه‌ای ایستادم و خاطراتی از آن مرحوم در مغزم زنده شد. دیدم در تمام خانواده فقط او بود که با وجود اینکه خیلی پیر بود می‌شد ساعتی با او حرف زد. آدمی مذهبی بود و سخت پابند نماز و روزه. گاهی هم حرفهای حکیمانه‌ای می‌زد. آخر عمری خیلی علاقه پیدا کرده بود که من ترجمه آیات قرآن را برایش بخوانم. مخصوصاً قسمت‌های مربوط به بهشت و دوزخ را. وقتی شرح دوزخ را می‌خواندم سخت ناراحت می‌شد؛ مخصوصاً آنجا که

بهشتی‌ها برای جهنمی‌های در حال عذاب کرکری می‌خوانند .
عجب آنکه از بهشت هم چندان خوشش نمی‌آمد . می‌گفت :
- «تنبل‌خانه است.» و گاهی از ترجمه بعضی آیات حیرت‌زده
می‌شد و از من می‌خواست که يك بار دیگر بخوانم مبادا که اشتباهی
شنیده باشد . و وقتی که دوباره می‌خواندم ناراحت می‌شد و می‌گفت :
«استغفرالله! استغفرالله!» من می‌گفتم :

- آخر این کلام خود خدا است . استغفرالله گفتن ندارد .

و او همیشه جواب می‌داد :

- هر کس می‌خواهد گفته باشد . استغفرالله !

و بدین ترتیب برای خود خداوند متعال هم طلب آمرزش می‌کرد .

خداوند هر کس را که صلاح می‌داند بیامرزد .